

ٹولورن

ماجراى يك شهر



ترجمہ: عنایت اللہ شکیباپور

ماجرای يك شهر

نویسنده

ژول ورن

- ☐ نام کتاب ماجرای یک شهر
☐ نویسنده ژول ورن
☐ مترجم عنایت‌اله شکیباپور
☐ ناشر انتشارات عارف
☐ تیراژ ۳۰۰۰ نسخه
☐ تاریخ تیرماه ۱۳۶۲
 (((حق چاپ محفوظ است)))

فهرست

صفحه	عنوان
۱۰	فصل اول - سرحد
۲۴	اسلاو برای اسلاو
۳۶	خانوادی لیکف
۵۵	کالسنکه پستی
۷۱	مهمانخانه صلیب شکسته
۸۳	اسلاو و ژرمن
۹۴	محوم پلپسها
۱۱۱	دانشگاه دوربات
۱۲۶	الهام
۱۵۴	در مقابل ملت
۱۷۲	والدمیریانف
۱۸۹	محاكمه دوم
۲۰۶	ضربه پشت سرضربه
۲۲۰	برمزار پدر
۲۳۴	اعتزای

ماجرای یک شهر

وقتی کودک بودم ، خواب هولناکی دیدم که معنای آن برای من نامعلوم بود و بعدها که کتابهای خود را نوشتم ، بیادم آمد که قسمتی از این حوادث را در دوران کودکی در خواب دیده‌ام .

پدرم هیچوقت اجازه سفر به من نمیداد ولی یکبار بدون اجازه او با یکی از کشتیهای مسافری روانه آفریقا شدم ، در دوران کودکی دلپاخته مسافرت به کشورهای ناشناس بودم .

در کشورهای آفریقا با بسیاری از عجایب روبرو شدم و هرچه میدیدم قسمتی از خوابهای هولناکی بود که دیده بودم .

تماشای جنگلهای آفریقا برای من بسیار لذتبخش بود . روزها برای سیاحت به جنگلها میرفتم . درختان انبوهی را میدیدم که با شاخ و برگ خود سر به فلک کشیده بعضی از این درختها میوههای درشتی داشت که به مناسبت اینکه کاپیتان هور بمن سفارش کرده بود از خوردن آن خودداری میکردم . او به من میگفت غالب این میوهها از گیاهان سمی است که بسیار خطرناک است یک حبه از این میوهها میتواند فیل بزرگی را با آن قدرت از پا درآورد .

البته توصیه او را همیشه به یاد داشتم ، اما از تماشای این درختان در عسالمی از رویا فرو میرفتم و با استعدادی که در نقاشی داشتم ، بسیاری از این درختها را نقاشی میکردم و نام هر درخت را با خصوصیات

که داشت، در دفتر خود ثبت میکردم و یادم میاید که در فاصله سه ماه هزار و دویست نقشه از این درختها را نقاشی کرده و نام هر کدام را در دفتری ثبت نموده بودم.

این درختان بیشترشان اعجابانگیز بود. بعضی از آنها بقدری بزرگ بود که شاخهای آن محیط یک کیلومتر را سایه میانداخت.

با خود میگفتم نمیدانم این درختها چه فایدهای دارد و بعد پس از مطالعات زیاد دانستم که هر کدام از این درختان حامل پدیدههایی است که علم از آن استفاده میکند. در آن زمان اطلاعاتی از درختان نداشتیم و کسی هم نبود که فوائد آنها را توضیح بدهد. یکی از این درختها را به زیان محلی درخت نان می گفتند و بومیها از خمیر آن برای خودشان درست میکردند که بسیار لذیذ و چرب و خوردنی بود. کاپیتان یا بسیاری از روسای بومیها آشنا بود به منزل آنها که در روی درختها بود و آنجا را مثل خانهای برای خود ساخته بودند میرفتم این درختان که نسال بقول آنها هر کدام دو هزار سال عمر و گروهی دیگر چند هزار سال عمر میکردند.

یکی از این درختها را درخت مرک می گفتند من معنای این نام را پرسیدم رئیس قبیله گفت در جنگل ساموا درخت بزرگی است با شاخ و برگ بزرگ که بومیان عمر این درخت را چهار هزار سال تخمین زده بودند عجیب تر از همه اینکه بطوریکه ماموتی رئیس قبیله تعریف میکرد بومیان قدیم از این درخت استفاده دیگر می کردند باین معنی که مقصرین و گناهکاران بوسیله این درخت مجازات میشدند. اگر مقصری به مرک محکوم میشد او را زیر این درخت با ریسمانی می بستند و ساعتی بعد مسموم میشد و در خواب عمیقی فرو رفته یک ساعت بعد مرده بود عجیب تر از اینکه حیوانات درنده مانند ببر و پلنگ این درخت را می شناختند و از آن دوری میکردند اگر گناهکاری در زیر

این درخت محکوم به مرگ میشد، حیوانات درنده جرات نمی‌کردند برای خوردن جسد بهمان این مرده حمله کنند، زیرا میدانستند اگر به‌زیر این درخت بروند، مسموم و کشته خواهند شد و گاهی از اوقات مامورین بومبها با آسپایی که ساخته بودند، جسد مرده را بجای دیگر برده بدست شیرها یا پلنگها می‌سپردند که از خوردن آن شکم خود را سیر کنند.

اما درندگان از خوردن این جسد، خودداری میکردند، زیرا حیوانی که این جسد را می‌خورد بعد از چندی مسموم شده و میمیرد. از این درخت مرگ بومیان استفاده زیاد میکردند یکی اینکه از برگهای آن زهر خطرناکی میساختند و با آن داد و ستد میکردند و اروپائیان که باین صفحات میآمدند این زهر کشنده را به قیمت گزافی از بومیان میخریدند.

بنا به خواهش من، مرا به جنگلی بردند تا این درخت مرگ را به من نشان بدهند درختی بود عظیم که ده یا بلندی داشت و شاخ و برگ آن بهم پیچیده بود هیچ انسان یا حیوانی جرات نمیکرد باین درخت نزدیک شود و در آن محوطه وسیع آثاری از درندگان دیده نمی‌شد. دانشمندان و کاشفین زیاد خریدار برگ این درختان بودند و از سم کشنده آن داروهای زیاد می‌ساختند اگر یک برگ این درخت را که به ضخامت ده سانتیمتر بود، آنرا در آب می‌جوشاندند بعد از اینکه آب آن می‌جوشید، بقدر یک کیلو یا بیشتر مواد سمی بدست میآمد. درخت کینکینا فرآورده بسیار تلخی داشت که بصورت مایع در میامد و بومیان حسب‌های کوچک از آن ساخته در موارد تب و لرز زیاد داروی شفا دهنده‌ای بود و از همین درخت بود که بعدها گنه‌گنه ساخته شد که امروز برای بیماریهای تب بکار میرود. چند قطره از این دارو سبب‌ترین تب را از بین میبرد ولی امروز از این درخت انواع

گنه‌گنه ساخته می‌شود که در پزشکی مصرف زیاد دارد بعد از اینکه یک سال در این سرزمین ماندم تعداد زیادی از این محصولات گیاهی را با خود به اروپا آوردم در این مسافرت بود که با یکی از اشراف‌هندی آشنا شدم. او جوانی دانشمند بود و بطوریکه می‌گفت در دوره تزاری به جرم سیاسی او را به سبیریه فرستاده بودند. در زمان حکومت تزاری روسها مرسوم بود که گناهکاران سیاسی با سایر محکومین را بجای اینکه اعدام کنند به حبس‌های چندین ساله یا زندان دائم محکوم کرده به زندان سبیریه می‌فرستادند.

زندان سبیریه وسعت بسیار زیادی داشت که همیشه ده تا پانزده هزار محکوم داشت. این محکومین را به اردوی کار می‌فرستادند و کار آنها حفر معادن طلا یا نقره یا زغال سنگ بود.

زندگی دسته جمعی آنها بسیار دوستانه و چون همه آنها در شرایط مساوی بودند و کار آنها در معادن سبیری بود با هم دوست و برادر بودند زندگی در آنجا علاوه بر اینکه کارهای شاقه در اردوی زندان بود از لحاظ دیگر آزاد بودند. در شهرهای سبیری گردش میکردند فقط در بیست و چهار ساعت بایستی روزانه هشت ساعت در آن‌هواي سرد در معادن کار کنند و در بقیه ساعات شب و روز آزاد بودند و به میل خود زندگی میکردند. سرحدات سبیریه بکلی بروی آنها بسته بود و کسی نمی‌توانست از آنجا فرار کند مگر اینکه کیلومترها راه از دشتهای پر برف شهر کمسک بگذرند تا بتوانند از بیراهه خود را به زندگی آزاد برسانند.

معمولاً تعداد فراریان این ناحیه خیلی زیاد بود و با وجود اینکه مأمورین سرحدی در هر نقطه پیدامیشدند، بعضی از زندانیها بقصد فرار از آنجا خارج میشدند و یک زندانی فراری میدانست اگر موفق به فرار شود، باید لااقل شش ماه در این استپ‌های پر برف پیاده برود.

مواد غذایی هم در سرتاسر استپ‌ها وجود نداشت، زیرا بعضی جاده‌ها بواسطه کثرت برف عبور از آن بقدری مشکل بود که غالب آنها از سرما تلف میشدند، لافل بایستی هزار کیلومتر راه را با این شرایط پست سر خود بگذارند تا بتوانند به آبادی برسند.

تحمل سرمای سخت، مقاومت در پیاده‌روی در عرض هزار کیلومتر کار آسانی نبود و کسانی که قصد فرار داشتند، بایستی سالها با سرمای سخت سیبری خود را عادت بدهند تا بتوانند از استپ‌های بی آب و علف بگذرند.

* * *

فصل اول - سرحد

این مرد در دل شب تنها بود. او مانند کرگ بی‌خانمانی بود که بین بلوکهای یخ در یک زمستان سخت گرفتار شده است. لباس او یک شلوار ضخیم دوبله و یک اوورکت چرمی با یک کلاه گوشه‌دار که تا پائین گوشه‌هایش را میپوشاند با این حال نمیتوانست از گزند نسیم‌سرد خود را محفوظ نگاه دارد. روی لبها و هم چنین مژگانش یک ورقه‌یخ منجمد شده دیده میشد. سرمای شدید این ناحیه ناخنهاش را میفشرد و میسوزاند. او در یک تاریکی مطلق و در زیر آسمانی که ابرها کلافه شده که ممکن بود تبدیل به برف بشود، قدم برمیداشت و با اینکه هنوز اوائل ماه آوریل بود، اما در این منطقه در ارتفاع ۵۸ درجه عرض شمالی سرما چنان بود که نسیم آن صورت را تازیانه میزد.

او سعی میکرد که در راه توقف نکند، زیرا بعد از یک توقف کوتاه شاید دیگر حرکت غیر ممکن بود و قادر نمیشد قدمی به پیش بگذارد.

مقارن ساعت یازده شب این مرد به ناچار توقف نمود. برای اینکه دیگر پاهایش رُمق راه رفتن نداشت تنفس به زحمت از حلقوم او بیرون

میامد و از شدت خستگی نزدیک بود بزمین بیفتد با اینحال انرژی روحی او نیرومند بود و با صدائی تقریباً "نامفهوم" میگفت.

بالاخره به مرز رسیدم. اینجا مرز لیونی است مرز کشور خودم است و با سرعتی جنونآسا خود را به انتهای مرز سرحدی رساندم. او از راهی پس دور آمده، هزاران فرسخ راه با آن خطرهای احتمالی پیموده بود مهبذاهوش و فراست او بجا بود و هرچه حمله سرما بیشتر میشد برانرژی او میافزود و شتاب زیاد بخرج میداد که فاصله باقیمانده را هرچه زودتر به پیماید.

نزدیک دو ماه بود که در حال فرار بود و با این مرارت تاغروب آفتاب راه می پیمود و از استپهای نامحدود گذشته بود. و سعی میکرد از بیراهه برود، زیرا از جاسوسان ژاندارمری که در اطراف کوه و تپه درآمد و رفت بودند، احتراز داشت و میدانست که در بیشتر شهرهای اطراف امپراطوری روسیه همیشه درآمد و رفت هستند و با دقت تمام جاده را کنترل میکنند.

دو ماه بود که در حال گریز و فرار بود. و پس از اینکه چند بار بطور معجزه آسا جان سالم بدر برده بود و همیشه باطراف نگاه میکرد و از سایمهای مشکوک احتراز میکرد که ممکن بود جانش را در معرض خطر قرار دهد وقتی آنجا رسید شروع به فریاد کردن نمود و گفت.

آری بسرحد لیونی رسیده ام.

آیا آنجا شهری بود که با حسن استقبال روبرو شود آنجا شهری بود که مرد گریز پا بعد از سالها برمیگشت در آنجا دیگر ترسی نداشت. آنجا زادگاه خودش بود که میدانست امتیت برای او وجود دارد در آنجا بود که زنش از او استقبال گرمی خواهد کرد و یک زن و چند دوست صمیمی با بی صبری در انتظار او هستند.

اما خبر در این شهر او را بنام یک فراری میخواندند بایستی

هرچه زودتر خود را به ساحل دریا برساند. سعی میکرد بدون اینکه کسی متوجه او شود از این بندر گذشته و سوار کشتی شود تا وقتی که از سرحدات لیونی دور نشود و یا به آخرین افق برسد از سلامتی درامان نخواهد بود.

این مرد میگفت بسرحد رسیدم. ولی این کدام سرحدی است که هیچ رودخانه‌ای خط مرزی آنرا معین نمیکند نه زنجیری و نه درختان سرحدی در آنجا وجود داشت.

آیا اینجا همان خط‌قراردادی نیست که بتواند مرا از آنجا دور کند؟ در حقیقت این نقطه سرحدی بود، سرزمین اسباطوری روسیه را از سه سرزمین حکومتی استونی و لیونی و کورلاند جدا میکرد و این سه سرزمین تحت حکومت اطراف بالتیک بنامر میامد و در این محل خطی بود سرحدی از سرزمینهای شمالی که دارای زمستان سختی بود ولی در تابستانها سواحل دریاچه پیپوس دارای آب و هوای مساعدی بود.

این مرد فراری که تقریباً سی و چهار سال عمر خود را پشت سر گذاشته با آن اسكلت نیرومند چه نام داشت؟ از کاپشنی که دربرداشت و نا پائین دنباله داشت از زیر آن ریشی زرد رنگ حنائی دیده‌میشد، دارای بدنی نیرومند و شانهای گسترده، دست و پا بسیار قوی و ورزیده و هنگامیکه باد میوزید در روشنائی دو چشمان درخشان و نافذ رانسان میداد اما هوای سرد آثاری در این چشمان نمیکذاشت. یک کمربندپهن به کمرش بسته و دنده‌هایش از روی پوست نمایان بود غیر از اینها اثاثیه زیادی همراه نداشت، فقط یک کیف چرمی محتوی پول از کمرش آویخته و پولی که همراه داشت صد روبل روسی بود ولی مبلغ آن آنقدر زیاد نبود که بتواند او را براحتی در این خط سر طولانی به منزل برساند.

اثاثیه و باری که با خود داشت، عبارت بود از یک رولور هفت

تیر که آنرا در کمر بندش قرار داده یک قمقمه برای آب و اینها در مقابل پولی که همراه داشت زیاد با ارزش نبود و این سلاح هم برای این بود که در حمله‌های احتمالی حیوانات درنده از خودش دفاع کند.

در هر حال اینطور بود آن صحرای وحشتناک مرد فراری با قدمهای محکم ناانجا آمده و به زحمت میتوانست قدم بردارد. از آن گذشته او این محل را بخوبی میشناخت و با چنان شتابی قدم برمیداشت که بتواند تا طلوع آفتاب خود را بساحل چپ رودخانه برساند.

با خود میگفت اکنون دو ساعت بعد از نیمه شب است بیشتر از صد ورست باقی نمانده وقتی آنجا رسیدم. میتوانم صیادانی را پیدا کنم در آنجا تا شب استراحت خواهم کرد. اکنون من همینطوری دارم پیش میروم.

مثل این بود که خستگی بین راه را از یاد برده و احساس میکرد که اعتماد و آرامش به وجودش بازآمده و اگر برحسب اتفاق مامورین بین راه خط سیر او را دنبال کرده باشند، میتوانند از دست آنها فرار کند.

تا اینجا بعد از راهپیمایی زیاد و خسته کننده با اینکه جاده‌ها را بلد نبود، مرد فراری آنقدرها نابلد نبود و هنگامیکه یک روشنائی از دور به چشمش خورد زیاد تعجب نکرد این روشنائی زرد رنگ از مسافت دوری آمده بود.

از خود میپرسید آیا این روشنائی حرکت دارد یا ساکن است. بجائی رسیده بود که تخته سنگی عظیم از یخ جلایش قد کشیده بود. اگر این آتش جایجا میشود، باین معنی است که کسی فانوسی بدست دارد و بدون تردید برای این است که سرتاسر پست ژاندارمری را روشن کند و تازه اگر هم این روشنائی ثابت باشد، باز هم باید گفت چراغ پست ژاندارمری است زیرا در این وقت شب ماهیگیران

جرات نمیکنند از آلونک خود بیرون بیایند. احتیاط باو حکم میکرد که سمت مشرق یا مغرب را پیش بگیرد تا باین وسیله خود را از محیط پستهای دولتی دور کند.

فراری بطرف چپ قدم خود را کج کرد در این نقطه با وجود ابرهای زیاد که تقریباً "با مه تا پائین آمده بود، معهذا درختانی دیده میشد که بهم چسبیده‌اند و اگر هم مامورین او را دنبال کنند شاید در آن نزدیکیها بتواند برای خود پناهگاهی پیدا کند.

این مرد بیش از پنجاه قدم جلو نگذاشته بود که ناگهان از دور صدای بلندی را شنید که میگفت.

در آنجا کیست... خود را تسلیم کند.

این صدای آنجا کیست، چنان با شدت بگوشش رسید که دانست این صدا نباید از یک مامور آلمانی باشد و یا لاقلاً یکی از مامورین گشتی نواحی بالتیک باید باشد.

فراری جوابی نداد. وبا سینه خود را بروی قطعات یخ انداخت. بلافاصله یک تیر خالی شد و اگر در آنحال بروی زمین دراز نکشیده بود، بی‌تردید گلوله به او اصابت کرده بود. ولی آیا میتواند از دست تمام مامورین این نواحی جان سالم بدر ببرد به گمانش رسید که اینها مامور گمرک بودند که او را از دور دیده بودند.

اما آیا خواهد توانست از چنگ تمام مامورین مسلح جان سالم

بدر ببرد؟

تردیدی در این نبود که آنها او را دیده فریادها و صدای غرش گلوله این موضوع را ثابت میکرد. معهذا در بین این تاریکی مه‌آلود، ممکن بود بواسطه تاریکی دچار ابهام شده است و آنها هم ممکن است خیال کرده‌اند کسی از اینجا عبور میکند.

در حقیقت مرد فراری بعدها که توانست صدای گفتگوهای آنها را

بشنود، بر حقیقت امر واقف گردید.

آنها کشتیهای ناحیه پیپوس بودند و همانها هستند که همیشه لباس زرد میپوشند و در حال ماموریت هم دست از میخوارگی نمیکشند. آنها دو نفر بودند که از پست خود خارج شده و بطرف پست دیگر میآمدند و در همان حال بود که سایه او را در تاریکی تشخیص داده‌اند.

سخنانی که بین آنها رد و بدل میشد، بدین قرار بود. یکی از آنها میگفت تو اطمینان داری که کسی را در آن مسافت داده‌ای؟

دیگری جواب داد.

بلی گمان دارم یکی از قاچاقچیان بین راه است که قصد دارد خود را بسرحد لیونی برساند.

در این زمستان اولین قاچاقچی نیست که او را می‌بینیم و کسی نمیداند چند بار دیگر با افرادی مانند او روبرو شویم. بنظرم میرسد که این فراری در حال دویدن است، زیرا ما موفق نشدیم آثار پای او را پیدا کنیم.

دیگری که تیرخالی کرده بود، با بیحوصلگی گفت.

البته میدانی از خلال این ابر و مه نمیتوان کسی را از فاصله دور نشان کرد و متأسفم که این تیر به او اصابت نکرد. یک قاچاقچی همیشه قمقمه، بر از آب و خوراکی کامل همراه دارد. اگر او را به‌گیر می‌انداختیم، غذای خوبی از او می‌گرفتیم و شکم خود را سیر میکردیم. دیگری گفت تو همیشه فکر شکم خودت هستی.

مامورین گمرک به بازرسیهای خود ادامه دادند و خیلی درخشم بودند که نه چیزی برای خوردن دارند و نه آتشی که با آن خود را گرم کنند. باز، داشت کردن یک قاچاقچی در این هوای سرد بیفایده

است.

وقتی مرد فراری احساس کرد که آنها از او خیلی دور شده‌اند، پیشروی خود را ادامه داد و بسمت کنار رودخانه رهسپار گردید و قبل از اینکه روز روشن شود، توانست در بین راه آلونکی از گاه را پیدا کرده و در آنجا خود را پنهان سازد.

احتیاط بنه او حکم میکرد که آن شب را از جا حرکت نکرده و کاملاً "مراقب خودش باشد و با این احتیاط کامل موفق میشد از چنگ مامورین مشکوک نجات یافته و خود را به مقصد برساند و اگر این مامورین تا این حدود میآمدند کار او ساخته بود زیرا خواب بر او غلبه کرد و مجبور بود ساعتی بخوابد.

خود را به بالاپوش پیچید و در گوشه‌ای خوابش برد و وقتی بیدار شد، آفتاب کاملاً "بالا آمده بود.

در این وقت ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود خوشبختانه مامورین گمرک هنوز از پست خود بیرون نیامده بودند و فقط به همان یک‌تیر گلوله اکتفا کرده و فکر میکردند که اشتباه کرده‌اند و بخود میگفتند این مرد فراری هر که باشد، در موقع خروج از سرحد مورد اصابت گلوله واقع شده است.

پس از بیداری که تا اندازه‌ای رفع خستگی شده بود، مرد فراری احساس نمود که سخت گرسنه است و باید چیزی بخورد مقدار مختصری خوراکی همراه داشت کفایت میکرد که بجای شام و صبحانه او را سیر کند ولی لازم بود که در توقفگاه دومی چیزی بخورد در حالیکه قمقه او تا آخرین قطره خالی شده و آب نوشیدنی هم همراه نداشت، با خود گفت روستائیهای بین راه چیزی را از من مضایقه نخواهند کرد اگر بسرحد لیونی برسم، از یک اسلاو لقمه نانی دریغ نخواهند کرد. البته حق با او بود، ولی نمیبایستی که بدشانسی او را به نزد

مهمانخانه دار آلمانی رهبری کند زیرا آنها در هر جا که باشند، اینطورند و البته آنها مانند روسها از یک روسی استقبال دوستانه نخواهند کرد و مرد دهاتی هم از افرادی بود که حاضر نمیشد در بین راه یکلقمه نان از این افراد گدائی کند، خوشبختی در این بود که هنوز تارسیدن بسرحداث لیونی مفسداری روبل روسی در جیب دارد که بتواند خود را سیر کند البته فکر او درست بود، اما برای سوار شدن به کشتی با قایق چه میتواند بکند. درباره این موضوع، بعدها فکری خواهد کرد. مهم این بود که بتواند به پایان سفر خود برسد و نمیخواست از معابر خلیج فنلاند بگذرد، زیرا در آنجا نیز خطر برای او موجود بود.

وقتی تاریکی همه جا را فرا گرفت، تقریباً "مقارن ساعت هفت بعد از اینکه رولوروش را آماده کرد، از آن کلیه بین راه خارج شد. در مدت روز باد سرد همه جا را سرد کرده بود و درجه هوا به صفر درجه رسید و توده های برف که در بین راه دیده میشد، امکان داشت که بتدریج آب شود.

در این ناحیه، هم هوا بقدر کافی سرد بود و چون از نظرات ارتفاع با آن جاده تفاوتی نداشت سرمای زیاد همه جا را فرا گرفته بود. این جاده ها برای پیاده روها چندان اشکالی تولید نمیکرد وقتی برفها آب میشد، راه عبور و مرور بسته نمیشد و با این حال، هزاران خطر در این جاده ها امکان پذیر بود.

پس بهتر بود خود را به بندر رسانده و اگر باران یا برفی هم آمده باشد، مسافرت با قایق ها و کشتیها آسان بنظر میرسید. تقریباً "پانزده ورست ناحیه پیپوس را از دهکده جدا میکرد و مرد فراری مقارن ساعت ده خود را آنجا رساند، اما در اینجا مراقبت بیشتر لازم بود و اگر به یکی از مامورین پلیس بین راه برخورد نماید، ارائه پاسپورت برای او کمی اشکال داشت، پس تمیایست در هر حال

در این دهکده استراحت کند و در تمام روز مسیر دیگری را پیش گرفت جاده بسیار خلوتی بود و در ساعت ۹ وقتی آنجا رسید، بطور مورب جاده دیگری را پیش گرفت و بعد از پیمودن راهی مقارن دوازده ورست بطرف رودخانه امباخ پیش رفت این رودخانه ای بود که در مصب برودخانه دیگر می پیوست.

در اینجا بجای اینکه بطرف نیزارها برود که اطراف رودخانه را فرا گرفته بود، مرد فراری در اینجا ترجیح داد که از روی آب برود با اینکه هنوز برفهای رودخانه کاملاً آب نشده بود. در همان حال باران شدیدی از طرف ابرهای بهم پیچیده آسمان بروی برفها که در حال ذوب شدن بود، میریخت حالت ذوب شدن یخها یکبار دیگر او را دچار مشکل ساخت و هنوز آفتاب غروب نکرده بود که صفحات یخ و برف حالت ذوب شدن را بخود گرفته بود.

مرد فراری با شتاب تمام این جاده را می پیمود شاید بتواند قبل از طلوع آفتاب خود را به مقصد برساند و کاملاً بدیهی است که راهپیمائی ۲۵ ورست در این هوای سرد برای مردی چون او که کاملاً خسته و گرسنه بود، اشکال زیاد داشت و بدبختانه هنوز راه زیادی در پیش داشت، زیرا مجبور بود هنگام شب پنجاه ورست دیگر که مطابق با دوازده فرسنگ میشد، تا مقصد پیموده شود. ساعت استراحت روزانه باو توان آنرا میداد که این راه سخت و غیر قابل عبور را بپیماید.

این از بدبختیهای بزرگ بود که در چنین شرایطی باران آغاز شده بود. سرما هر چه بود، در عین حال باعث این میشد که او با شتاب بیشتری راه برود و ثابت بود که همین زمینهای یخ زده راهپیمائی از روی برف آب شده آسان تر بود، زیرا میتوانست با پاشنه پا روی این قطعه های یخ سریع تر برود، اما چون کفش او قابل نفوذ بود، با هر مشقتی توانست با پاشنه از روی این یخها راه خود را ادامه

بدهد.

از آن گذشته، یک اشکال دیگر برای مرد پیاده وجود داشت اگر در روبروی او رودخانهای باشد چگونه میتوانست در این هوای سرد در آب شناکند و همین مسائل او را وادار میکرد که با شتاب بیشتری پیش برود.

این مرد فراری همه این مسائل را میدانست و با یک انرژی فوق انسانی بخود فشار میداد که راهی را که پیش گرفته بود به پایان برساند. در ساعت نه صبح بیست و رست را پشت سر گذاشته بود در مدتی که هنوز شفق سرخ آغاز نشده بود به محلی رسید که باید توقف کند. در این باره هم لازم نبود باورود در قصبه‌ها برای خود اسباب در دست درست کند و لازم دید که در یک مهمانخانه سرراهی مدتی استراحت کند هر پناهگاهی که باشد برای او بی تفاوت است، بشرط اینکه تا فراق رسیدن شب مواجه با خطری نشده و آرامشی برقرار باشد. در زیر این درختهای جنگلی، نقطه شمالی امکان داشت که در یک کلبه ماهیگیری که در زمستانها خلوت است، جای مناسبی برای خود دست و پا کند با کمی ذغال که همراه داشت، با سوزاندن شاخه‌ها لایق حرارت کمی او را از سرما نجات خواهد داد کار آسانی بود که با این شاخه‌ها، آتشی درست کند، اما احتمال آن میرفت که دود آن توجه کسی را جلب کند.

بدون تردید زمستان بسیار سختی بود، اما در مقابل آن استقامت هم داشت. به یادش می‌آمد که با این شرایط چندین بار جان فراری‌ها را در سرزمین امپراطوری روسیه نجات داده بود.

از آن گذشته، بطوریکه میگفتند سرما از دوستان ملت روس نیست ولی در هر حال آنها در این موارد هیچگونه محبت درباره فراریها نشان نداده‌اند.

در این موقع از طرف قریه امباخ، صدای پارس سگی بگوش رسید. جای اشتباه نبود این صدای زوزه یک حیوان درنده‌ای بود که شاید در بیست قدمی او قرار داشت. اما نمیدانست این حیوان درنده به او نزدیک میشود و یا دور میشود. تاریکی بقدری زیاد بود که در این وقت تشخیص آن مشکل بود.

مرد فراری لحظهای ایستاد و گوش فرا داد و در همان حال مراقب خود بود مبادا مورد حملهای واقع شود.

این زوزه‌ها چندین بار تکرار شد آنقدر نزدیک بود که زوزه‌های دیگر به آن پاسخ میداد.

تردید نبود که گروهی از درندگان خود را به رودخانه امباخ نزدیک میکنند و شاید با شامه خود انسانی را در این نزدیکی تشخیص داده‌اند در همین حال بود که افکار او به حقیقت پیوست و چنان سر و صدائی برخاست که از ابتدا کنترل خود را از دست داد. با خود گفت اینها گرگ هستند و البته باند آنها نباید زیاد از اینجا دور باشد خطر به آخرین مرز خود رسیده بود. این گرگها بر اثر سرمای زمستان در حال گرسنگی سخت وحشی و خطرناک میشوند. اگر یک گرگ تنها بود، زیاد اهمیت نداشت در صورتیکه زورمند باشد و در این شرایط چیزی غیر از یک چوب در دست داشت ولی اگر گروه گرگها باشند، اگر تفنگ یا اسلحهای در دست باشد، بشرط اینکه تمام گلوله‌ها اصابت کند، شاید بتواند خطر را از بین ببرد.

دیگر موقع آن گذشته بود که پناهگاهی برای فرار از این خطر هم بدست بیاید سواحل رودخانه امباخ کاملاً خالی و بدون گیاه و حتی چیزی در آنجا وجود نداشت که با بالا رفتن از آن خود را از خطر دور نماید باند گرگها ظاهراً خیلی دور هم نبود و آنها از روی یخ سریع‌تر میتوانند خود را برسانند.

هیچ چاره‌ای نبود مگر اینکه با شتاب از آنجا فرار کند اما این امید هم بسیار ضعیف بود و اگر رویش را برمیگرداند، مشکل است که بتواند از خود دفاع کند. همین کار را هم کرد ولی بزودی احساس کرد که گرگها به دنبالش ریسه شده‌اند. صدای زوزه و غرش آنها لااقل از بیست قدمی شنیده میشد. روی خود را برگرداند و اینطور بنظرش رسید که سایه‌ها روشن شده و چون ذغال افروخته بسوی او میدرخشید. این قرمزیه‌ها چشمان گرگها بود که در حال گرسنگی آنها را حریص و وحشی ساخته بود حریصانه بطرف طعمهای که دیده بودند، میدویدند. مرد فراری روی خود را بطرف آنها گرداند در حالیکه رولور را به یک دست و چوبدستی را بدست دیگر گرفته بود، بخود میگفت اگر چوبدستی کاری صورت دهد، بهتر از این است که تیراندازی شود زیرا ممکن است مأمورین در این حدود باشند و صدای تیر آنها را متوجه سازد.

مرد فراری کاملاً "آماده" دفاع شده و دست خود را از بازوی کاپشن آزاد ساخته بود یک آسیاب دستی کوچک کرک را متوقف ساخت و راهش را گرفت. گرگ بنمور طعمه بطرف او جهید و از چوبدستی پاسبان آسیاب چسبید و در همان حال ضربه سخت چوبدستی گرگ را بر زمین انداخت و چوبدستی هم به زمین افتاده بود. اما یک گروه ده نائی از گرگها که از راه رسیدند، چوب دستی نمیتوانست کاری بکند غیر از اینکه با رولور با آنها وارد جنگ شود وانگهی بعد از تیر دوم که بسوی آنها خالی شد، چوبدستی هم از دستش بر زمین افتاد. مرد فراری پا بفرار گذاشت و گرگها هم بدنبالش براه افتادند. دو مرنبه ایستاد و یک تیر دیگر خالی کرد.

دوتا از گرگها که سخت مجروح شده بودند روی یخها افتاده‌آنها رنگین کردند اما تیر سوم به هدر رفت و دو گرگ دیگر با شتاب تمام

بقدر بیست قدم از آنجا فاصله گرفت.

مرد فراری دیگر فرصت آنرا نداشت که تیر دیگری را آماده کند، زیرا بساند گرگها از راه رسیده و میخواستند به او حمله کنند. گرگها در فاصله صد قدمی بدنبال او بودند و تیکه‌های اورکت چرمی او را بدندان کشیده آنرا ریز ریز کرده بودند. آنها بقدری نزدیک بودند که نفسهای گرم آنها را احساس میکرد اگر کوچکترین اشتباهی میکرد، کارش ساخته بود و دیگر برخاستن برای او امکان نداشت و گرگها او را پاره پاره میکردند.

با این تفصیل آخرین لحظه زندگی او فرا رسیده بود اینهمه خستگی و خطر را بر خود هموار کرد که به موطن خود برود ولی غیر از استخوانهای او چیزی باقی نماند.

بالاخره انتهای رودخانه با طلوع آفتاب فرا رسید.

باران قطع شده بود، تمام اطراف پوشیده از مه غلیظی بود. گرگها خود را بروی طعمه خویش انداخته و او با قنداق اسلحه بر سر و رویشان میکوبید و آنها دندانهای خود را تیز کرده بودند.

ناگهان مرد بیچاره به نردبانی برخورد. زیاد مهم نبود اگر میتوانست از پله‌های آن بالا برود، گرگها نمیتوانستند از پله‌ها دنبالش کنند و ممکن بود خود را بجای امنی برساند.

این نردبان کمی مورب گذاشته شده بود و موضوع عجیب اینکه پایه‌های آن روی زمین نبود مثل این بود که بجائی آویخته و ابر و مه مانع از این بود که بداند بالای آن بکجا تکیه دارد مرد فراری پله اول را گرفت و دو سه پله بالا رفت و در این موقع گرگها یکبار دیگر به پله‌ها حمله کردند. احساس نمود که گرگها با دندان از ته کفش او گاز میگیرند و قسمتی از آن پاره شد.

با این حال، نردبان زیر پایش صدا میکرد و مثل رقاصی میلرزید.

با خود میگفت آیا سقوط خواهم کرد؟
اما نردبان مقاومت کرد و با شتاب تمام مانند یک شکارچی ماهر
خود را به آخرین پله رساند در آنجا سر نردبان به طنابی آویخته
بود و میتوانست خود را بالا بکشد.
مسرود بیچاره از خطر جسته بود و گرگها هنوز در پای نردبان
فریاد میکشیدند.

* * *

مرد فراری فعلا" از خطر حسته بود. کرکها مانند خرسها که در این نواحی زیاد بودند نمی توانستند از پلکان بالا بروند و از طرف دیگر صلاح نبود از آنجا پائین بیاید مگر اینکه روز شود و در آنوقت کرکها نمیتوانند در این اطراف بمانند. از خود میپرسید آیا این نردبان را برای چه اینجا گذاشته و انتهای آن به کجا میرسد این نردبان از آن انواع بود که بوسیله گیرهای دو سه نردبان را بهم می بندند. در واقع مانند چهاربال یک آسیاب که در نزدیکی رودخانه آنرا بپامیدارند خوشبختانه این شانس او بود در وقتی که از آن بالا میرفت کار نمیکرد و معلوم بود که فردا اگر بادی باشد این آسیاب را بکار میاندازند و اگر حرکت درمیآید، او نمیتوانست بر بالای آن بماند و اگر صاحب آن بیاید که مهرهها را بکار انداخته یا کاری دیگر انجام دهد، او را خواهد دید. اگر اینطور است، آیا میتواند اکنون از آن پائین بیاید؟ کرکها هنوز آنجا بودند و آهسته طوری روزه میکشیدند که اهالی آبادی متوجه نمی شدند و صدای آنها بجائی نمیرسید.

خودش نمیدانست چه تصمیمی بگیرد؟ و داخل آسیاب شود و اگر

آسیابان در منزل نبود، میتوانست تمام روز را اینجا بماند؟ فرضیه بسیار مشکلی بود یا اینکه تا شب بماند بعد بطرف منزل خود برود. بطوریکه در این آبادیها معمول است، آسیابانها کلاه لبه‌داری مانند کاسکت پسر میگذارند که نقاب قسمت جلو را ندارد و این پشت‌بام طوری ساخته شده بود که در داخل آن چرخهائی تعبیه شده که بوسیله این چرخها آسیاب برحسب وزش باد حرکت میکنند.

در آنوقت سکوت مانند تاریکی عمیق بود یک پاگرد پله به قسمت داخل ساختمان داشت که به قسمت هم کف ساختمان مرتبط بود ولی احتیاط بیشتر براین بود که از خارج منزل بوسیله پله‌کان وارد منزل نشوند.

در آن حال، چیزی که برای مرد فراری اهمیت زیاد داشت، اینکه چیزی بخورد و ساعتی در گوشه‌ای استراحت کند. او در این مدت، تمام مواد غذایی خود را که در کمر بند داشت، خورد و تمام شده بود. اکنون کجا برود و بجه وسیله استراحت کند؟

این مطلبی بود که باید درباره آن فکر کند.

مقارن ساعت هفت صبح مه سفیدی که فضا را گرفته بود کم‌کم بالا رفت و اکنون بهتر میتوانست اطراف خود را ببیند و واریسی کند. وقتی بطرف خارج خم میشدند، چیزی دیده نمی‌شد. در خارج مقدار زیادی برف رویهم توده شده بود و جاده‌ای بسمت مغرب امتداد داشت که در اطراف آن درختانی کاشته بودند و معلوم بود این جاده بطرف باتلاقی می‌رود و غالب پرندگان به آنطرف سرازیر بودند. در سمت چپ دریاچه‌ای که روی آن یخ بسته بود و این دریاچه تا رودخانه اماک امتداد داشت.

اینجا و آنجا چند درخت کاج و صنوبر سر به آسمان کشیده بود که با سایر نوع درختان بید که برهنه بودند، مغایرت داشت.

مرد فراری ابتدا متوجه شد که گرگها که از مدتی پیش صدای وزه آنها به گوش نمیرسید، این محوطه را ترک کرده و رفته‌اند. با خود گفت بسیار خوب ولی مامورین گمرک و مامورین ژاندارمری در آن حال مانند حیوانات وحشی برای او خطر داشت و اگر به مصب رودخانه نزدیک شود مشکل بتواند از دست آنها خلاص شود. از همه بدتر اینکه من از شدت بیخوابی نزدیک است بیفتم، معه‌ها قبل از خوابیدن باید بدانم از چه راه میتوانم فرار کنم؟

باران قطع شده بود و درجهء حرارت هوا چند درجه بالاتر رفته بود و وزش باد هم بسوی مغرب کشیده شده بود، بنابراین بادی که آسیاب را میگرداند، اکنون از آن نمیتوانستند استفاده کند و آسیاب به ناچار تعطیل خواهد بود.

از این سوراخ کوچک میتوان خانه‌های کوچک جدا از هم با پشت‌بامهای حصیری را دید که از دور نقاط سفیدی بر جا گذاشته‌اند و از لوله‌های بخاری با تنور آنها دود مختصری به هوا متصاعد میشد. بدون تردید آنجا منزل آسیابان است و ممکن است مراقب منزل خودش باشد. مرد فراری خدا را یاد کرد و از پله‌گان داخلی پائین آمد در آنجا کیسه‌های آرد را دید که پشت سر هم قرار داده‌اند. پس معلوم میشود که آسیاب منزلش را خالی نکرده و نرفته است و هنگامیکه باد شروع شود دو مرتبه مشغول کار میشود و نتیجه این خواهد بود که باین زودی آسیابان برای کار کردن نمی‌آید.

به این ترتیب از احتیاط خارج بود که در داخل منزل باشد بهتر این است بالا رفته و ساعتی استراحت کند و اگر اینجا بماند، او را خواهند دید.

دو دری که متعلق به آسیاب بود، بسته بود و اگر باران نیارد، میتواند ساعتی در را که فقط چفتی دارد باز کرده و در آنجا استراحت

نماید از همه اینها گذشته، هوا کم‌کم خنک میشد و طولی نمیکشید که آسیابان بر سر کارش خواهد آمد.

مرد فراری نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شد که کسی نیست و خود را به ناحیه چرخها رساند و چون خستگی او را بی‌تاب کرده بود، همانجا افتاد و بخواب رفت. وقتی بیدار شد، چه ساعتی بود؟ تقریباً "ساعت چهار بود. آفتاب گسترده و در وسط روز بود با اینحال هنوز آسیابان در حال استراحت بود.

یک شانس بزرگ این بود که با اینکه بر اثر سرما قوز کرده بود، نیم خیز شد و کمی خود را کنار کشید و از خطر دیده شدن محفوظ ماند.

در همین اثنا که تازه از خواب بیدار شده بود صدای گفتگوی دونفررا شنید که با هم حرف میزدند. و معلوم بود این چند نفر تازه وارد ساختمان آسیابان شده‌اند و اگر کمی بالاتر رفته بود، آنها ممکن بود او را ببینند ناچار از جای خود نکان نخورد و در حالیکه روی تخت دراز کشیده بود با دقت تمام گوشها را تیز کرد و به سخنان آنها گوش میداد.

در اولین لحظه، مرد فراری که تجربه زیاد داشت، آنها را شناخت و دانست اگر از اینجا بیرون آمده بود، با خطر سختی مواجه میشد. اینها سه پلیس گشتی ژاندارمری، یک درجه‌دار و دونفر از همراهانش بودند در آنروزها وضع سیاست این شهرها حالت عادی نداشت و به این معنی که از مدتی پیش عده کثیری آلمانی در شهرهای اطراف بالتیک رخنه کرده و تقریباً "زامامور بسیاری از شهرها را در دست داشتند. یکی از جاسوسان زبردست آنها درجه‌دار (اک) نام داشت که حفاظت جاده‌ها را به عهده گرفته و زندانیهای فراری را دستگیر و بدست مقامات دولتی میسپردند با وجود بر این روسها از آنها راضی

نبودند و صحبت بر سر این بود که دولت امپراطوری روسیه قصد داشت آنها را از این حوالی بیرون کنند.

بیشتر مأمورین پلیس این نواحی آلمانی بودند که روسها یعنی نژاد اسلاو با آنها میانه خوبی نداشتند.

درجه‌دار (اک) مردی بسیار متعصب و از پلیسهای باهوش آلمانی بود و چون از خدمات او راضی بودند، کارهای مهم و تعقیب فراریان زندان را بدست او سپرده بودند که روسای آلمانی از او و همراهانش راضی بودند.

در زمانیکه مرد فراری خوابیده بود، آسیابان بالا آمد که به کارهای روزانه خود رسیدگی کند. مقارن ساعت هفت نسیم سردی میوزید و در چنین مواقعی که باد میآمد، آسیابان میتوانست آسیاب خود را بکار بیندازد.

وقتی بالا آمد مرد ناشناسی را دید که در بالا کنار تخت او خوابیده و چون با آلمانیها میانه خوبی نداشت، دانست این مرد یکی از فراریان است اما چون باران ریزی شروع شده بود، از این کار منصرف شد و پائین آمد.

قصه از این قرار بود وقتی آسیابان دم در آسیاب ایستاده بود درجه‌دار اک و همراهانش او را دیده و هر سه وارد آسیاب شدند. دربارۀ مطلبی از وی تحقیق کنند.

در این لحظه بود که بازرس اک میگفت.

تو یک مرد تقریباً سی و دو ساله را در این چند روزه در حوالی دریاچه ندیده‌ای؟

— آسیابان جواب داد البته خیر. در قصه ما در روز دو نفر

آدم وارد نمیشود. آیا این موضوع مربوط به یک بیگانه‌ای است؟

— یک بیگانه خیر... یک روسی یکی از روسهای ایالت بالتیک.

آسیابان با تعجب پرسید آه مقصود شما یک روسی است؟
 — بلی یک مرد بدجنسی که اگر او را دستگیر کنم، پاداش خوبی
 خواهم داشت.

در حقیقت برای یک پلیس مأمور یک فراری مرد بدجنسی است،
 دیگر فرق نمیکند که محکوم به جرم سیاسی یا مسائل عمومی باشد.
 آسیابان پرسید و شما در تعاقب او هستید؟
 — بلی از بیست و چهار ساعت پیش ورود وی را خبر داده‌اند.
 آسیابان که زیاد در این کارها کنج‌گو و نمیشد، پرسید آیا کسی
 میداند به کدام مقصد میرود؟

بازرس گفت شما باید بدانید او بطرفی میرود که فردای آنروز
 سوارکشتی شده از اینجا خواهد رفت. شاید به رول یا ریگا رفته باشد.
 بازرس که نشانی این شهر را میداد، دلیل داشت آنجا محلی
 بود که به آسانی میتوانند خود را به اروپا برسانند و یا با نیروی
 دریائی امپراطوری هر جا میتوانند بروند این شهر از طریق راه آهن
 با پترزبورگ رابطه داشت یک فراری باید خود را به رول رسانده و
 یا لااقل به بالیسکی میرود، زیرا در آنجا از مناطق یخ‌زده دور است
 و بهر طرف رفتن او آسان است.

همه کس میدانست که ناحیه رول، یکی از شهرهای قدیمی است
 که ساکنین آن از یک سوم آلمانی و دو سوم اهالی استونی هستند و
 استونیهای حقیقی در فاصله یکصد و چهل ورستی این دهکده قرار دارد
 و مردم آن میتوانند پیاده تا آنجا بروند.

آسیابان با حالت تعجب پرسید.

برای چه به رول برود، بطوریکه شما میگوئید این شخص بهتر
 میتواند از جاده پرنو برود، زیرا از این راه بیش از یکصد و ده ورست
 نیست در حالیکه از جاده ریگا راه دورتر است، پس نباید از این

جاده فراری را دنبال کنید.

مرد فراری که این سخنان را می شنید در انبار بالا بقدری نزدیک آنها بود که صدای تنفس آنها را می شنید و با دقت تمام آنچه را که می شنید در خاطر می سپرد تا بتواند به نفع خود از آن استفاده کند. بازرس می گفت.

همینطور است در پرنو مامورین مسلح جلو جاده را گرفته اند ولی گمان ما بیشتر این است که مرد فراری بطرف رول میرود که در آنجا بوسیله قایق با کشتی خود را از منطقه خطر دور کند.

این عقیده سرگرد وردر بود که در آن زمان عده ای از پلیسها و مامورین ایالت لیونی را تحت فرمان کلنل راگونوف اداره میکرد و (اک) هم چون از او دستور میگرفت از این جریان اطلاع کامل داشت. باید نکته مهمی را یادآور شد که کلنل راگونوف یک اسلاوخالص و بسیار متعصب بود در حالیکه سرگرد وردر یک افسر آلمانی بود، مع هذا هر دو سعی میکردند با هم در این موارد همکاری کنند بطوریکه مامورین آلمانی گزارشهای خود را به هر کدام میدادند و دستور میگرفتند اما مامورین ایالت لیونی تحت فرمان مستقیم کلنل راگونوف بودند و گاهی هم با ژنرال کورکو تماس میگرفتند. در هر حال غالب کارهای مهم بدست افسران آلمانی بود.

مرد فراری یک کلام از گفتگوی آنها را ناشنیده نگرفت و آنچه لازم بود دانست و متوجه شد چه خطر بزرگی در پایان این سفر در انتظار اوست. اول اینکه او را دیده و نشانیها را به تمام مامورین گزارش داده اند و پلیس هم دنبال او است و مامورین دستور گرفته اند که با جدیت و هوشیاری تمام جاده ها را تحت نظر بگیرند تا او را دستگیر سازند و این نوع ماموریت ها برای آنها پیروزی بزرگی بود. در این حال به فکر افتاد که از طرف رول برود صلاح نیست.

بهتر این است بطرف جاده بروی، زیرا از این طرف خیلی زودتر به مقصد خواهد رسید. آب و هوای اطراف بالتیک با خلیج استونی تفاوتی ندارند. وقتی این تصمیم را گرفت منتظر ماند تا پس از تاریکی هوا به آنطرف حرکت کند آسیابانی مشغول کار بود و او هم انتظار شب را داشت که دنبال کارش را بگیرد و دیگر لازم نبود که برای فرار به طبقه پائین برود.

آیا میتوانست از کنار دیوار خود را به پشت بام رسانده از آنجا سرازیر شود؟

این کار یک مرد با تجربه و زورمند بود با اینکه پره‌های آسیاب در حرکت بود و خطر داشت که یکی از قسمت‌های آسیاب او را صدمه بزند، گاهی ممکن است که این ریسک باعث خورد شدن دست و پا شود، اما این ریسک بهتر از کار دیگر بود.

تا به گساعت دیگر که تاریکی کامل شود حرکت خواهد کرد و اگر در این مدت آسیابان بالا بنیاید و با اگر حادثه‌ای پیش بیاید معلوم نیست که مرد فراری بتواند خود را در محلی پنهان کند نه هنگام شب بهتر است زیرا آسیابان غیر از یک فانوس چیزی ندارد و اگر هم آسیابان بالا آمده و او را در آنجا ببیند خود را روی او انداخته دهانش را بسته و با سرعت فرار میکند و اگر آسیابان مقاومت کرده و اگر فریادهای او پلیسها را خبر کند در اینصورت بدبختی برای او جبران ناپذیر است. ولی اینهم مهم نیست کارد او میتواند صدا را در گلویش خفه کند. این مرد بدبخت، از راه دور در مقابل خطرهای زیاد خود را نااینها رسانده و اکنون دست و پا بسته خود را تسلیم آنها نخواهد کرد.

ولی در هر حال او مرد بدجنسی نبود و نمی‌خواست برای آزادی خود خون کسی را بریزد از اینها گذشته برای چه آسیابان به بالاخانه

و محل چرخها خواهد آمد، اگر آسیاب او درست کار کند، همانجا برای مراقبت خواهد ماند.

یکساعت از تیک تاک درختها و زنجیرها و حلقه های آسیاب گذشت و تاریکی بتدریج همه جا را در سیاهی فرو میبرد در داخل ماشین خانه تاریکی فوق العاده بود او باید تا مقصد لااقل چهل ورست را بپیماید. مرد فراری ابتدا آزمایش کرد که کارش خوب کار میکند و آماده است و بعد شش فشنگ داخل لوله رولور کرد و آنرا نیز برای موقع اضطراری مجهز نمود.

مرد فراری خود را آماده میکرد که فرود بیاید که ناگهان صدای پای کسی را شنید که بطرف مخزن بالا میامد، بکوش او رسید. این آسیابان بود که با یک فانوس بالا میامد و اتفاقاً " هنگامی بالا میامد که او میخواست پائین برود ناچار خود را پشت چرخها مخفی کرد و آماده ایستاد که به او حمله کند ولی پس از اینکه سر و کله آسیابان ظاهر شد با آهنگ نرم و مهربانی به او گفت.

دوست عزیزم اکنون وقت رفتن است خودت را معطل نکن در هم باز است.

مرد فراری که از شنیدن این سخنان میبهوت مانده بود و نمیدانست چه میشوند بیحرکت ماند آسیابان شجاع همه چیز را میدانست و خبر داشت که او در اینجا است پس او را دیده بود که در آنجا پناه گرفته بلی هنگامیکه او خوابیده بود، آسیابان بالا آمده او را دیده اما نخواست بیدارش کند. مگر او مثل خودش اسلاو نبود؟ اسلاو را هر کس از قیافه اش میشناخت او فهمیده بود که پلیس لیونی دنبال این این مرد بود. برای چه؟ او نمیخواست علت آنرا از خودش سؤال کند، همانطور که مایل نبود یک اسلاو مانند خودش را به مامورین آلمانی تحویل بدهد.

آسیابان با صدای آرام و مهربانی گفت، پائین بیا.
مرد فراری در حالیکه قلبش لهریز از هیجان شده بود، از پله‌ها
پائین آمد که در را باز دید.
آسیابان گفت،

این مقداری خوراکی برای بین راه تو است، کمی نان و گوشت
است من دادم که گف تو خالی است.
— اما اگر پلیس این جریان را بدانند؟

— سعی کن از نظر پلیس خود را پنهان کنی درباره من نگران
نباش. من از تو نمیپرسم کیستی و کجا میروی چیزی از تو نمیدانم،
فقط میدانم که تو اسلاو هستی و یک مرد اسلاو رفیق اسلاو خود را به
پلیسهای آلمانی تسلیم نمیکند.

مرد فراری گفت خیلی از شما متشکرم.
— دوست عزیزم زودتر برو خداوند ترا راهنمایی کرده و گناهت
را ببخشد اگر قابل بخشش باشی، خداوند ترا میبخشد.

شب بسیار تاریک بود، راهی را که میرفت همه جا تاریک بود
مرد فراری از آسیابان خدا حافظی نمود و از نظر ناپدید گردید.

با توجه به نقشه‌ای که قبلاً کشیده بود، لازم بود که هنگام
شب به دهکده فالن برسد و در جایی خود را مخفی کرده روز دیگر
حرکت کند مرد فراری میدانست که باید چهل ورست راه را بپیماید.
در حالیکه از جاده پرونا این مسافت به شصت ورست میرسید در کنار
رودخانه کسی آمد و رفت نداشت.

در بعد از ظهر آنروز که پشت علفها پنهان شده بود متوجه شد
که گروهایی از پلیس راه بطرف پرونا میروند این گروهان لحظه‌ای آنجا
ایستاد ولی بعد از یک توقف کوتاه دو مرتبه براه افتاد.

وقت عصر از ساعت شش سفر او شروع شد. آسمان بدون ابر و

ماه تقریباً "کاملاً" روشن بود و فراری از کنار رودخانه‌ای قدم برمیداشت نزدیک مهمانخانه بیرون شهر رسید و تصمیم داشت در مهمانخانه کوچکی تا فردا استراحت کند خوشحال از این بود که جاده‌های دیگر پر از یخ بود و به نزدیک خلیج رسیده بود و فکر میکرد به پایان راه‌پیمایی پراز مشقت خود رسیده است و تا چند روز دیگر میرسید و چه مشقتها و خستگیها در این مدت تحمل کرده بود. ناگهان در این وقت فریادی بلند شد، این همان فریادی بود که وقتی به پیپوس رسید، شنیده بود و لهجه آلمانی به گوشش خورد.

این بار این صدا از دهان یک مامور گمرک بیرون نیامد. یک گروهان پلیس نحت فرماندهی درجه‌دار اک از دور ظاهر شد چهار مرد قوی جاده پرنو را بسته بودند. مرد فراری لحظه‌ای ایستاد بعد از کنار جاده با سرعت براه افتاد. یکی از پلیسها فریاد کشید همین او است.

بدیختانه روشنائی زیاد اجازه نمیداد که نادیده بماند. اک و رفقاییش بدنبال او افتادند مرد فراری که قوای خود را از دست داده بود، موفق نمیشد بسرعت پیش برود و چون نمیتوانست فرار کند، زیرا آنها بقدری نزدیک بودند که امکان داشت تا چند لحظه دیگر به او برسند.

با خود گفت.

اگر کشته شوم بعد از اینهمه مرارت‌ها که خود را به اینجارسانده‌ام خودم را تسلیم آنها نخواهم کرد همین فکر در او تقویت یافت و چون الهامی که در قلبش روشن شده بود، در لحظه‌ای که تیکه یخها از روی آب میگذشت یا شهادت تمام خود را به آب انداخت.

درجه‌دار (اک) در تاریکی پرش او را دید و فرمان داد آتش کنید. چهار تیر پیاپی چون غرش رعد و برق خالی شد، اما گلوله‌ها

در کودالی فرو رفت و بلوک یخ که چون فایق او را میبرد، بسرعت تمام از نظر ناپدید گردید، زیرا جریان آب رودخانه سرعت و شتاب زیادی داشت و هرچه را میتوانست با خود ببرد.

اک و همراهانش با شرایط بسیار نامساعد از روی سنگهای بلند و کوهناح ساحلی با جهشهای جنون‌آسا مرد فراری را در آن تاریکی از کنار رودخانه دنبال میکردند حرکت بلوکهای یخ هم درهم پیچیده بود گاهی مرد فراری در بین دو بلوک یخ سربالا میکرد و یا در بین بلوکها خود را مخفی میساخت و وقتی سایه‌های مامورین را میدید، به زیر بلوکها پنهان میشد. چون تاریکی زیاد بود، مامورین جهنمی نمیتوانستند حرکت بلوکها را ببینند و تیراندازیهای آنها کاملاً بی هدف بود. مرد فراری هم در کار خود استاد بود. گاهی به زیر آب میگرفت و لحظه بعد خود را بروی بلوک یخ بزرگتری میانداخت. جنگ و گریز جنون‌آسایی بود زیرا بلوک بخفا قانون درستی نداشت. گاه به روی هم میخوابید و زمانی با تندى جریان آب از نظر ناپدید میگردد. مامورین هم دیوانه‌وار بطرف بلوک یخها بدون اینکه بدانند فراری در کجا است، میدویدند و جستجوهای خود را دنبال میکردند. اما خوشخانه هیچ‌انری از مرد فراری بدست نیامد. هرچه بودند تمام شده بود و بطور نفس مرد بجاره در بین بلوکهای یخ از بین رفته بود. یکی از مامورین میگفت:

با این حال بهتر بود او را دستگیر میکردیم.

درجه‌دار گفت البته بهتر بود، اما چون موفق نشدیم، زنده‌اش را دستگیر کنیم، مرده‌اش را باید بگیریم.

دنبال این فاجعه را در فصلهای آینده بیان خواهیم کرد.

۴ - خانواده لینکف

وارد شهر ریگا میشویم .

فردای این روز پر ماجرا در ۱۲ ماه آوریل سه نفر که منتظر ورود مرد چهارمی بودند ، مقارن ساعت هفت یا هشت بعدازظهر در سالن غذاخوری یکی از منازل کنار شهر ریگا با هم به گفتگو مشغول بودند . همه آنها لباس روسی بر تن داشتند . منزلی بود متوسط ولی ظاهری اشرافی داشت که از آجر ساخته شده بود منزلی که در این نواحی کنار شهر شبیه آن خیلی کم پیدا میشد .

یک بخاری در شکاف دیوار جاسازی شده و از صبح تا غروب میسوخت تا این چهار دیواری وسیع را گرم کند و حرارتی در حدود شانزده درجه در آن سالن بوجود میآورد اما درجه میزان الهوا که در خارج این سالن بدیوار نصب شده بود ، پنج تا شش درجه زیر صفر را نشان میداد .

بهتر است در این مورد بیشتر توضیح بدهیم . لامپ کوچک نفتی با یک آباژور نیمه کهنه وسط میز را به زحمت نور میداد . یک سماور بر طبق سنت روسها روی میز کوچک مرمری و با چهار فنجان نشان میداد

که چهار نفر در این سالن باید از جای پذیرائی شوند.
با اینکه ساعت دیواری نشان میاد که کمی دیر شده، مهمان یا
شخص چهارمی هنوز نیامده بود.

یکی از مهمانان جلو پنجره آمد پرده پشت دری را کنار زد و
گفت بنظرم میاید که طبق معمول دیمتری هنوز نیامده و طبق برنامه
هر شب کمی تاخیر کرده است.

این مرد که تقریباً "پنجاه ساله مینمود، دکتر هامین نام داشت
و او یکی از دوستان بسیار نزدیک این خانواده بشمار میآمد. او بیست
و پنج سال پیش وارد این شهر شده و بواسطه حسن اخلاقی و معاشرتهای
دوستانه مورد احترام مردم بود و همه کسی او را یک پزشک شریف و
خدمتگزار مینامید، اما بطوریکه اشاره کردیم، در تمام شهرهای اطراف
بالتیک که شهر ریگا نیز یکی از آنها بود، مشتی آلمانی کارهای بزرگ
وابستگی پیدا کنند و طبعاً "گاهی مورد حسادت و کینه همکاران آلمانی
خود واقع میشد.

یکی از مدعوین دیگر که ساعت دیواری بین دو پنجره خیره
شده بود، در جواب او گفت.

راست است ساعت نزدیک هشت است، اما آقای لینگف نیم ساعت
از وقت مقرر دیر کرده در حالیکه همه شب زودتر از این ساعت به
منزل آمده بود.

مردی که این جواب را میداد، آقای دلیپورت کنسول فرانسه در
ریگا بود. او مردی چهل ساله بود که از ده سال پیش در این سمت
انجام وظیفه میکرد و در نزد دوستان مورد احترام و از دوستان بسیار
میمی صاحبخانه آقای پروفیسور دیمتری لینگف بود و بیشتر شبها
این دو دوست کرامی از دوست خود دیدن میکردند.



دوستان عزیز برای چه بدرم دیر کرد؟

شخص سوم که دختری زیبا بود، میگفت پدرم هر روز برای درس دادن شاگردان خصوصی به آنطرف شهر میرود. جلسات درسی او معمولاً "بیش از یک ساعت طول نمی کشید. اما امشب هوا بسیار توفانی است

و آمدن او در این باران و برف بسیار مشکل است. هر شب که پدرم از راه میرسد، با دست و پای یخ کرده وارد میشود. دکتر هامین گفت.

زباد نگران نباشید، اتاق او گرم و بخاری مثل یک قاضی که بر مسند قضاوت نشسته فریاد میکند و خود را تکان میدهد. یکی دوتا جای داغ وقتی دیمتری بیاید او را گرم میکند. ایلکای عزیز این جزئیات نباید شما را این چنین نگران کند. بحمدالله دکتر حاذق نیز از اینجا دور نیست و او هم یکی از دوستان خانواده شما است. دختر جوان با تبسمی دوستانه گفت.

من تمام این قسمتها را میدانم و همیشه از محبتهای دوستانه شما سپاسگزار بوده‌ام.

ایلکا لینگف دختری بیست و چهار ساله و از اسلاوهای خالص بود. چهره اسلاوها با نژاد آلمانی که در این شهر پرسه میزدند، بسیار تفاوت داشت اما رنگ آبی چشمان این دو نژاد تقریباً یکسان بود. تفاوت دیگر اینکه ایلکا چهره‌ای گندم‌گون با رنگی گرم و زنده دارای قامت بلند و خطوط آرام، قیافه‌ای که خشونت آن بر نرمی و آرامش از این لحاظ بر دیگران امتیازی داشت. نگاهی با ملایمت اما غمزده و هنگامیکه نگرانی نداشت، یک قیافه آسمانی بخود می‌گرفت. از طرف دیگر، دختری جدی و متفکر و دور از هر نوع عشوه‌گری زنانه لباس او فاخر، اما ساده و بدون پیرایه و کاملاً در چهره‌اش آثاری از یک دختر نژاد اسلاو را نشان میداد.

ایلکا تنها دختر دیمتری لینگف نبود، برادرش ژان که تازه به سن هجده سالگی رسیده بود، هنوز تحصیلات خود را در دانشگاه دوریات دنبال میکرد.

چون مادر آنها در جوانی مرده بود، ایلکا برای ژان حکم یک

مادر مهربان را داشت و در برابر او بسیار صمیمی و با محبت بود بواسطهٔ صرفه‌جوییهای زیاد، ژان توانست به تحصیلات دانشگاهی خود ادامه دهد.

لینکف مردی تنگدست و متوسط الحال بود و در آلمان غیر از حق تدریس خود درآمد دیگر نداشت. او یک پروفسور علوم ریاضی و فیزیک بود که سعی میکرد با تدریس امور زندگی محدود خود و فرزندان خویش را اداره کند، البته این حرفه در آلمان ثروتی نمی‌آورد و در روسیه شرایط تحصیل بطوری بود که در درس خواندن و تحصیلات عالی مردم استقبال زیاد نمیکردند و البته اگر در روسیه مثل سایر کشورها از پیشرفت علوم استقبال می‌شد، او میتوانست وضع زندگی آبرومندی داشته باشد و از این رهگذر در نزد مردم احترام بیشتری کسب میکرد و برای ثبوت این مطلب تا آمدن او به گفتگوهای دکتر هایمن و کنسول فرانسه گوش فرا دهیم.

این گفتگوها به زبان روسی بین آنها رد و بدل میشد و آقای دلپور کنسول فرانسه این زبان را خوب صحبت میکرد. آن دیگری میگفت.

دوست عزیزم مردم این شهر و سایر شهرهای بالتیک در آستانهٔ سیاست جابرانه‌ای زندگی میکنند و باین زودی شرایط زندگی مردم این شهر رو به بهبودی نمی‌رود، زیرا تمام نقاط حساس این شهرها را آلمانیها در دست دارند و زمینهای وسیعی را صاحب شده‌اند وقتی مردم این شهر استقلال سیاسی بدست آورده و لااقل امور شهرداریها را از دست آلمانیها میتوانند بگیرند، شاید تفاوتی در حال مردم ایجاد میشد و این را باید قبول داشته باشید که برخلاف تمام مقررات است که نقاط حساس کشور در دست آلمانیها باشد و دولت تزاری آنقدر قوی و نیرومند نیست که بتواند بیگانگان را از کشور خود بیرون براند. تمام

بانکها و مراکز بازرگانی در دست آنها است و روسهای اسلاو در این مناطق در دست آنها چون برده‌ای زندگی میکنند آیا تاکنون از طرف مردم در این باره اقدامی شده، بدبختانه روزنامه‌ها هم همیشه به نفع آلمانیهای بیگانه چیز مینویسند.

ایلکا میگفت حق با شماست بیشتر روسهای این مناطق در فقر و تنگدستی زندگی میکنند و نقاط حساس بدست آلمانیها است و قول میدهم که در انتخابات آینده نیز اسلاوها در مقابل آلمانیها شکست بخورند.

دلپور جواب داد زمینهایی را که آلمانیها در دست دارند، پس گرفتن آن کار آسانی است شاید بقول شما مشکل باشد اما غیر ممکن نیست.

دلپور پس از کمی مکث به سخنان خود اینطور ادامه داد.

— بایستی نیروی مردمی این زمینها یا مراکزی را که در دست دارند از آنها پس بگیرند. در شهرهای بالتیک نجبا و اشراف و کارمندان عالی‌رتبه و حتی بازرگانان از نژاد اسلاو هستند که در طول مدت به وسیله آلمانیهای کاتولیک تغییر مسلک داده‌اند ولی بطوریکه فکر میکنید مردم این شهرها بطور کلی آلمانی نشده‌اند بطور مثال برادران فینوا همگی از نژاد روسی هستند و شاید اکثریت مردم از نژاد آلمانی بشدت تمام نفرت دارند، خیلی عجیب است برای چه باید آلمانیها که در این کشور بیگانه هستند، آنقدر نفوذ یافته باشند که نیروی پلیس و ژاندارمری را در اختیار بگیرند و برای چه در هر جا که همه مردم روسی هستند تحت مقررات مامورین آلمانی باشند.

کنسول که این مطالب را توضیح میداد، لحن کلام او بطوری بود که از وضع زندگی روسها در کشورشان بسیار متأسف است. بعد از این سخنان، آقای دلپور نفس عمیقی کشید و افزود.

اکنون بطوریکه مشاهده میکنید، بین روسهای اسلاو و روسهای ژرمنی نبرد بسیار سختی درگرفته و معلوم نیست که کدامیک از آنها در این نبرد تاریخی پیروز شوند.

دکتر هامین که در این موارد خوشبین بود، گفت:

بگذاریم ببینیم اکنون که امپراطور روسیه تصمیم گرفته، چه میتواند بکند، او یک اسلاو و از نژاد پاک روسی است خودش بهتر میتواند این آلمانیهای مزاحم را طرد کند. این چه معنی دارد که در یک کشور اسلاو روسی بیگانهای بنام ژرمن حکومت کند. تزارهای گذشته هرگز چنین اجازه‌ای نمیدادند و بقول خودشان با دیکتاتوری اجازه فضولی به کسی را نمیدادند.

دختر جوان بطور جدی گفت، بلی اگر او بخواهد پیروز میشود از چند سال پیش روستائیهای ما و کارگران مقابل متجاوزین خیلی خوب مقاومت کرده‌اند و گروهی از بیگانگان در محوطه‌های خارج عقب‌نشینی کرده‌اند.

دکتر گفت ابلکای عزیز، پدرتان میتواند در انتخابات آینده دشمنان را شکست بدهد. او بحق تاکنون در راس اسلاوها قرار دارد و آنها را به عقب خواهد راند.

دالبورت گفت اما در عوض برای خود دشمنانی سرسخت فراهم کرده‌است. در میان دشمنان سرسخت، برادران جانسون، این بانکداران ثروتمند در مقابل لینکف ایستاده‌اند اگر روزی پدرتان در انتخابات شهرداری پیروز شود، خصومت آنها بیشتر خواهد شد. در هر حال شهر ما دارای چهل و چهار هزار آلمانی است که در برابر بیست هزار روسی ایستاده‌اند و بساید دانشمندان روسی را هم حساب کرد. این ردیف اسلاوها در اکثریت هستند و معلوم است که چنین اکثریت نیرومندطرف لینکف را خواهند گرفت.

ایلکا گفت پدرم اینقدر جاه طلبی ندارد و مخصوصاً " اگر اسلاوها او را بطرف خود بکشانند، ریاست شهرشان را به عهده بگیرد، کاری از دست او ساخته نیست.

دالپورت گفت در هر حال در انتخابات آینده معلوم میشود، اگر دیمتری لینکف در این انتخابات شرکت کند، چه خواهد شد؟
این کار مسئولیت بزرگی برای پدرم است، زیرا خودش وضع مالی درخشانی ندارد و انگهی آقای دکتر شما میدانید از لحاظ تعداد نفر آلمانها در این شهر در برابر اسلاوها قدرتمندترند. روسهای اسلاو مردم بدبختی هستند و اگر یک انقلاب در کشور شعله ور شود، در صورتی که اسلاوها بهم پیوسته باشند، پیروز خواهند شد.

دکتر گفت بگذاریم جریان کارها مسیر طبیعی خود را سیر کند. عادات و رسوم دیگر کاری صورت نمیدهد و سازمانهای تازه باید جای آنها بگیرد در آنروز است که دیمتری پیروز خواهد شد.

— آقای دکتر و همچنین آقای دالپورت از احساس پاک شما صمیمانه تشکر می‌کنم، اما باید خیلی مراقب باشیم. هیچ توجه نکرده‌اید که پدرم روز بروز بیشتر اندوهناک و بهم رفته است و همین حالت مرا نگران ساخته است.

در حقیقت از مدتی پیش این دوستان متوجه چنین حالاتی شده بودند و مثل این است که دیمتری دربند افکاری است که دلیل آنها نمیدانستند و بدتر از همه، اینکه خیلی درون‌گرا شده و با کسی اسرار دلش را فاش نمیکند، حتی اندیشه‌های درونی خود را از فرزندان و دوستان صمیمی خود پوشیده نگاه میدارد، شاید افکار و گرفتاریهای او در کار کردن زیاد است که میتواند خود را از سرینجه این دشواریها خلاص کند و با این حال، مردم اسلاو باو احترام زیاد می‌گذارند و امیدوارند که این مرد نیکوکار، در انتخابات پیروز شده و مشکلات آنها

را حل کند.

داستان ما مربوط به سال ۱۸۷۶ و دوره‌ای است که مردم شهرهای حوزه بالتیک در صدد برآمده بودند که مثنی بیگانه را که در شهرهای آنها به قدرت رسیده بودند از آنجا رانده و همه کارها را بدست روسهای اسلاو بدهند و این مجاهدت از سالها پیش و از زمان سلطنت کاترین دوم، شروع شده و این مبارزات نظر به بعضی از مسائل سیاسی هنوز به نتیجه نرسیده بود و دولت وقت در صدد بود بهر وسیله شده آلمانیهای بیگانه را از این شهرها بیرون کند و عجیب در این بود که آلمانیها بطوری در این شهرها رخنه کرده بودند، که موسسات مهم مانند بانکها و کارهای بازرگانی در دست آنها بود و از چند سال پیش آلمانیها چنان در این شهرها پیروی کرده بودند که قسمت مهمی از ادارات وابسته به پلیس و ژاندارمری در اختیار آنها بود.

قضات دادگستری اگرچه روسی بودند، اما بسیاری از روسا و مراکز مهم قضائی نیز در اختیار ژرمنیها بود.

با اینکه تعداد آلمانیها در شهرهای اطراف بالتیک چندان زیاد نبود و معه‌ذا در انتخابات شهرداریها آلمانیها با اتحاد و همیستی زیاد در انتخابات پیروز شده و در هر یک از مراکز مهم چند آلمانی در راس آن قرار داشت.

اگر ساکنین شهرهای بالتیک را بطور دقیق حساب کنیم، سیصد هزار در استونی یک میلیون در لیونی ششصد و شصت هزار در کورلاند زندگی میکردند در برابر آنها چهارده هزار از اشراف و سرمایه‌داران و هفت هزار بازرگان با حقوق بگیر که بقیه آن یهودی بودند بنا بر این با این اکثریت اسلاوها میتوانستند در شهرها با استقلال بکارهای خود برسند و عجیب در این بود که این اکثریت قابل توجه در برابر چهارده هزار آلمانی که بیشترشان سرمایه‌دار بودند، قدرتی در دست نداشتند

زیرا ژرمنیها در بین قضات و پلیسها و ادارات اجرائی نفوذ کرده و با قدرت تمام بر آنها حکومت میکردند.

مبارزه سختی بین کارمندان شهرداریها همیشه در جریان بود که درخشانترین و مقتدرترین از بین آنها برادران جانسون بودند که با پول و سرمایه خود در بین این جمعیت کثیر نقشهای بزرگی بازی میکردند و پیش مردم اینطور شهرت یافته بود که آلمانیهای مقیم در این شهرها سرمایهداران مقتدری هستند که با همکاری قوای پلیس که در دست آلمانیها بود، آنچه بخواهند انجام میدهند.

مسئله بسیار ساده‌ای بود بانکهای برادران جانسون سرمایه‌های هنگفتی داشتند و با منافع بسیار سنگین به روسهای اسلاو پول قرض میدادند و از این رهگذر، از قدرت خود بین مردم استفاده میکردند. در بین اسلاوهای سرشناس خانواده دیمتری لینکف نظر به اینکه دیمتری یک پروفیسور تحصیل کرده بود، از شهرت بسزائی برخوردار بود ولی متاسفانه این خانواده نجیب و پاک بقدری تنگدست بودند که پروفیسور لینکف مجبور بود برای اداره امور منزل برای درس دادن مختصری بود که دیمتری از راه تدریس بدست میآورد.

با اینکه در آن زمان ایلکا به سن هجده سال رسیده بود، بر اثر فقر مالی پدر نا آرزو نتوانسته بود ازدواج کند.

هرچند ایلکا ثروتی نداشت، اما در ریگا یا سایر شهرهای بالتیک رسم چنان بود که زیبایی دختر نقش مهمتری را بازی میکرد و یکدختر زیبا در لیونی یا استونی یا ریگا اگر زیبایی داشت، از این زیبایی استفاده زیاد میکرد، چنانکه در این مدت برای ریگا خواستگاران پولدار پیداشد، اما ایلکا بواسطه فقر مالی پدرش مجبور میشد به خواستگاران جواب رد بدهد.

شاید باین دلیل بود که ایلکا نمیخواست با پسران سرمایه‌دار

ازدواج کند، ولی علت دیگر داشت که در اینجا ناچاریم آنرا برای خوانندگان روشن کنیم.

از مدتی پیش، ایلکا نامزد تنها فرزند میشل یانوف فرزند یکی از دوستان صمیمی پدرش شده بود. این نامزدی را کسی جز دوستان نزدیک او نمیدانستند.

والدمیریانف در آزمون جوانی سی و دو ساله و از وکلای دعاوی بسیار مشهور شهر ریگا بود.

با وجود اینکه ایلکا در آزمون بیست ساله و والدمیریانف سی و دو سال داشت، چون این پسر و دختر تقریباً با هم بزرگ شده و از زمانهای پیش با هم معاشرت زیاد داشتند، ایلکا حاضر شده بود که با او ازدواج کند.

در سال ۱۸۷۲ یعنی چهار سال قبل از آغاز این داستان ازدواج، والدمیر با ایلکا تقریباً تمام شده و پدر والدمیر و ایلکا نیز رضایت خود را اعلام کرده بودند وکیل جوان در آنوقت بیست و هشت سال و دختر جوان بیست ساله بود.

قرار بود عروسی آنها در همان سال انجام شود. با اینکه همه میدانستند این دختر و پسر نامزد هم شده و قرار است با هم عروسی کنند کسی ندانست بچه علت این ازدواج به دلائل نامعلوم عقب افتاده بود.

اکنون باید علت آنرا بگوئیم.

والدمیریانف عضو یکی از موسسات اسرارآمیز سیاسی بود و آنها کسانی بودند که از مدتی پیش در جلسات خود تصمیم گرفته بودند بر علیه ستمکاری و دیکتاتوری تزار روسیه قیام کنند. اعضای این انجمن بسیار زیاد اما ناشناس بودند و جلسات آنها هر ماه یکبار در محلی دور دست تشکیل میشد.

در ابتدا مقامات بلند پایه مسکو باین قبیل موسسات مخفیانه اهمیت نمیداد، زیرا قدرت تزاری در آن زمان بقدری زیاد بود که این گروههای سیاسی کاری نمیتوانستند بکنند.

اما چون چندی گذشت و گزارشهای زیاد به تزار رسید، مقامات دولتی درصدد برآمدند مجامع سری این گروهها را کشف نمایند و از آن تاریخ بود که فشار مقامات دولتی نسبت به مردم زیاد شد و در تمام شهرهای امپراطوری بدستور تزار همه روزه جمعی را دستگیر و به جیرخانه سبیری میفرستادند و ناگهان به ایلکا خبر رسید که والد میر یانف نامزدش بجرم همکاری با گروههای مخالف دستگیر و به زندان سبیره اعزام شده است.

بدبختی بسیار بزرگی بود خانواده یانف و پروفیسور لینکف زیاد تلاش کردند شاید والد میر را بتوانند آزاد کنند اما موفق نشدند. آیا ممکن بود روزی نامردش از زندان آزاد شود؟ هیچکس نمیتوانست چنین امیدی به خود بدهد، زیرا ستکاری تزارهای روسی بسیار وحشیانه بود و چند بار نیز انقای افتاد که بدستور تزار مخالفین را بعد از شکنجههای زیاد به سبیری بفرستند.

برای این دو خانواده گرفتاری والد میر مصیبت بسیار بزرگی بود اما این توفیقهای بدون دلیل همیشه در جریان بود و تعداد بسیار زیادی از اسلاوها گرفتار شده و به زندان سبیری اعزام شده بودند. وضع بطوری نامیدکننده بود که ایلکا مجبور شد از عشق خود صرفنظر نماید، زیرا امید آنرا نداشت که روزی والد میر از زندان سبیری آزاد شود.

ایلکا ناچار به سکوت شد، زیرا از آن میترسید که پدرش را هم بجرم همکاری با یانف دستگیر نموده و به سبیری بفرستند. ایلکا بقدری دلپاشانه بررگزاری و شرافت والد میر شده بود که آرزو میکرد او را هم

دستگیر و به سیبری بفرستند شاید در آنجا بتواند یکبار دیگر والد میر را ببیند.

اما متاسفانه این کار هم امکان نداشت و از روزی که والد میر را بازداشت کرده بودند، دیگر هیچکس از سرنوشت او اطلاعی نداشت. میشل یانف پدر والد میر شش ماه بعد از توقیف پسرش احساس مردن کرد و چون مرگ خود را نزدیک میدید، در نظر گرفت بکارهای خود سروصورتی بدهد. او هم ثروت و اموال زیادی نداشت، از فروش لوازم زندگی خود بیست هزار روبل صرفه جویی نمود و آنرا در اختیار لینکف قرار داد که اگر روزی والد میر برگردد، این پول را به او تسلیم کند. این واگذاری چنان مخفیانه بود که حتی ایلکا و ژان پسرش و نزدیکترین دوستان از آن اطلاعی نداشتند.

بعد از رفتن پدر والد میر، پروفیسور مدت زیادی در ریگا ماندند. این مدت خواستگاران زیاد برای ایلکا آمد، زیرا در آن موقع ایلکا بسن بیست و شش سالگی رسیده و ناچار بایستی شوهر کند و اگر هم میخواست از شوهر کردن صرف نظر نماید، وضع مالی آنها بقدری نبود که بتواند بیش از این سربار پدرش باشد.

با این حال باز هم ایلکا انتظار داشت که روزی گناه نامزدش را بخشیده و از زندان آزاد شود و به نزد او برگردد اما متاسفانه کوچکترین خبری از او نرسید، زیرا سیاست تزارها بطوری بود که کسی جرات نداشت در این اختناق سیاسی حرفی بزند یا وجود بر این باز هم ایلکا ناامید نشده و انتظار او را داشت.

ایلکا خود را نامزد او نمیدانست، بلکه به خیال خود زن رسمی او بود، گاهی فکر میکرد که دست از همه چیز کشیده خود را به سیبری برساند، اما وقتی تنهایی پدرش را میدید، از این خیال صرف نظر میکرد و وجدان انسانی به او اجازه نمیداد که پدرش را در این شهر تنها

گذاشته بدنبال والدمیر برود و تازه اگر هم چنین کاری میکرد، ازکجا معلوم بود که بتواند در سیبری والدمیر را ببیند، زیرا شنیده بود که همیشه بیست تا سی هزار زندانی که به سیبری اعزام شده‌اند، همه آنها در بدترین شرایط زندگی میکنند و شب و روز باید در معادن سیبری کار کنند.

ایلکا با هر مشقتی بود سعی کرد خاطره والدمیر را فراموش کند و چون او در این منزل برای کمک پدرش لازم و ضروری بود، ایلکا تنها کسی بود که امور این خانواده را میگذراند.

دیمتری بسیار ساکت و کم حرف بود و هرگز آنچه را که فکر میکرد بدخترش نمیگفت. فایده‌اش چه بود اکنون که کاری نمیتواند بکند، آیا باید با گفتن این سخنان دخترش را ناامید کند؟

گاهی که ایلکا چیزی میپرسید، بعد از سکوت زیاد باو جواب میداد اگر او را دوست داری باز هم باید منتظر بمانی.

این تنها حرفی بود که پدرش باو میگفت در حالیکه دیمتری گرفتاریهای دیگری هم داشت، و دخترش نمیدانست که وضع مالی بسیار خراب است و در حال حاضر مبلغی در حدود بیست و پنجهزار روبل قرض داشت و از هیچ جا امیدوار نبود که بتواند روزی این قرض هنگفت را ادا نماید.

این بدهی از پدرش برای او باقی مانده و به تجارتخانه جانشونها سفته‌های زیاد داده بود که بایستی در راس معین آنها بپردازد.

دیمتری مرد شریفی بود و این راز را به کسی نمیگفت و نمیخواست آبروی پدرش را لکه‌دار کند. طلبکار بیرحم او بانک برادران جانشون بود که با خانواده آنها خصومت زیاد داشت و پس از اینکه با مشقت و صرفه‌جوییهای سخت مقداری از قروض خود را پرداخته بود، معهده هجده هزار روبل دیگر باین تجارتخانه مقروض بود.

دیمتری در وضع بحران آمیزی گرفتار شده بود، زیرا وعده پرداخت این وام نزدیک می شد و آخرین مهلت پرداخت آن پنج هفته بعد، یعنی پانزدهم ماه آینده بود.

دیمتری به یقین میدانست که نمیتواند این مبلغ را در راس موعد بپردازد و تنها امید او این بود که جانشونها باز هم باو مهلت تازه ای بدهند تا بتواند به تدریج این وام را پرداخت کند.

اما مردی که در راس این تجارتخانه قرار داشت، با دیمتری خصومت زیاد داشت او لینکف را دشمن آلمانیها میدانست و از آن میترسید که لینکف در انتخابات آینده پیروز شود باین جهت فرانک جانشون باو گفته بود دیگر بیش از این نمیتوانم به تو مهلت بدهم و در راس موعد چنانکه این بدهی پرداخت نشود، آنرا باجراخواهم گذاشت و دیمتری میدانست اگر اجرائیه صادر شود، او را روانه زندان خواهند کرد.

در این مورد دیمتری چند بار به دیدار فرانک جانشون رفت. شاید بتواند باز هم یک مهلت جدید بدست بیاورد ولی فرانک جانشون روی خود را برگرداند و گفت.

دیمتری تو چند بار از من مهلت خواسته ای و من هم موافقت کردم اما این بار آخر است و دیگر نمیتوانم با مهلت جدید با تو موافقت کنم.

این پاسخ لینکف را بکلی ناامید ساخت درآمد او هم بقدری مختصر بود که بزحمت تمام میتوانست امور زندگی آنها را بگذراند.

از این ماجرا هیچکس حتی فرزندان او ایلکا و ژان خبرنداشتند و دوستان او دکتر هامین و کنسول فرانسه که از نزدیکترین دوستان او بودند، کوچکترین اطلاعی از این جریان نداشتند.

وقتی به منزل میامد، با حال خسته چیزی میخورد و بعد از رفتن دوستانش بدون اینکه چیزی بدخترش بگوید، به اتاق خود میرفت و

معلوم نبود چند ساعت بیدار مانده است.

ایلکا دختر باهوشی بود، بخوبی میدانست پدرش دربند یک گرفتاری سختی است بارها از او پرسیده بود، پدر آیا نمیتوانی غصه‌ها و رنج‌هایت را به من بگوئی؟ من دختر تو هستم شاید بتوانم کاری انجام دهم.

دیمتری تبسم تلخی نشان داد فقط به او گفت.

گفتن آن هیچ فایده ندارد کسی غیر از خودم نمیتواند مشکل مرا حل کند.

این کلام را سربسته به او میگفت و برای اینکه چیزی دیگر نگوید به اتاق خود میرفت و در را بروی خود می‌بست.

آیا تا چه وقت بیدار بود؟ کسی نمیدانست.

مکالمات کنسول و دکتر و ایلکا نیم ساعت بعد در این مسائل دور زد و در آنحال دختر جوان از تاخیر پدرش بسیار نگران بود تا اینکه در این لحظه وارد اتاق شد.

دیمتری با اینکه بیش از چهل و هفت سال نداشت، تقریباً ده سال پیرتر بنظر میرسید و قدی متوسط با ریش حنائی قیافه‌ای بسیار خسته و خشن و چروک‌های زیاد پیشانی‌اش را شیار کرده و کاملاً نشان میداد که گرفتاریهای شخصی و اندوه شدید او را بکلی از پا درآورده است.

اما از جوانیش فقط نگاه نیرومند و صدائی رسا باقی مانده بود. صدائی بود که بقول ژان ژاک از قلب او برمیخاست.

دیمتری مانند وی خیس از باران خود را بیرون آورد. کلاهش را روی صندلی قرار داد بطرف دخترش رفت که با محبت تمام پیشانی او را بوسید و دست رفا و مهمانان خود را فشرد. ایلکا باو گفت.

پدر مثل اینکه خیلی خسته هستی؟

دیمتری گفت در یکی از درسها خیلی معطل شدم و مرا نگاهداشتند دختر جوان گفت .

بسیار خوب یک فنجان چای صرف میکنیم .

دکتر هامین گفت بشرط اینکه آقای دیمتری شما خسته نباشید ، نباید بیش از این مزاحم شما باشیم . رنگ و روی شما خیلی پریده بنظرم که احتیاج به استراحت داشته باشی .

لینکف جواب داد بلی راست میگوئید ولی زیاد مهم نیست . شب استراحت خواهم کرد . دوستان عزیز یک فنجان چای بنوشیم مبدانم شما را خیلی معطل کردم و اگر اجازه بدهید هرچه زودتر استراحت خواهم کرد .

ایلکا که چشمانش را به او دوخته بود ، گفت پدر ... ترا چه میشود ؟

— دخترم چیزی نیست گفتم که چیزی نیست و اگر تو بیش از این ناراحت شوی .

هامین برای من یک ناخوشی روانی درست میکند برای اینکه مرا علاج کند .

دکتر درحالیکه سرش را تکان میداد ، گفت این از آن بیماریهایی است که علاج پذیر نیست .

کنسول پرسید آقای لینکف خبر تازه چه دارید ؟

— هیچ چیز جز اینکه شنیده‌ام حکمران کل کارکو که در بطرزبورگ بود ، به زودی به ریگا خواهد آمد .

دکتر گفت چه خبر خوبی . من گمان میکنم که بازگشت این شخص باعث مسرت و شانس جانسونها است که باید آمدن او را بقال بد تلقی کرد .

لینکف از ناراحتی ابرو درهم کشید و این نام او را به یاد مہلت

سفته‌ها انداخت که او را در اختیار جاسون‌ها قرار میداد. وقتی جای حاضر شد، ایلکا فنجان‌ها را پر کرد با اینکه جای بسیار خوبی نبود و هر لیوان آن بیش از صد سانتیم قیمت نداشت و مثل جای طبقه اشراف نبود با اینحال عطر خوبی داشت جای یک مشروب متداولی را میگرفت که در مسکو و تمام روسیه در منزل همه کس پیدا میشود.

این چایهای معطر با کمی نان و کره همراه بود که دختر خانهدار خودش آنرا فراهم میکرد و بعد از چند دقیقه مکالمات بین آن سدفرو شروع شد.

صحبت بر سر وضع روحیه مردم ریگا بود که در شهرهای مهم بالتیک وجود دارد.

این نبرد دو نژاد آلمانی و اسلاو در تمام محافل ورد زبانها است.

— باشد در فعالیتهای سیاسی پیش‌بینی میشد که نبرد بین این دو طبقه داغ‌تر خواهد شد مخصوصاً "در ریگا که این نژاد با اسلاو تماس زیاد دارند.

دیمتری که با افکار خود فرو رفته بود، خیلی کم وارد صحبت آنها میشد با اینکه شخصیت او همیشه مورد توجه مردم بود ولی در آنحال فکرش جای دیگر بود خودش تنها میدانست که به چه چیزها فکر میکند ولی وقتی مورد سؤال واقع میشد، جوابهای بی‌سر و ته میداد که دکتر را سخت نگران میساخت.

باو گفت دیمتری مثل این است که خیلی آشفته هستی و فکرت درست کار نمیکند آیا واقعا " با این نبرد موافقت نداری، عقیده‌ات را بگو زیرا همه بروی تو نظر دارند آیا باز هم میخواهی یکبار دیگر به نعم جاسون‌ها رای بدهی؟

دیمتری گفت، هامین آنها بقدری قوی هستند که شما فکرش را نمیکنید.

دکتر گفت اینطورها نیست مردم بیشتر درباره آنها غلو میکنند. ساعت نه و نیم اعلام شد. زمان رفتن فرا رسیده بود آقای دکتر هامین و دالبورت از جا برخاسته اجازه مرخصی خواستند. هوای بسیار بدی بود و گردباد پنجره‌ها را تکان میداد و باد غرش‌کنان در کوچه‌ها صدا درآمده بود.

کنسول گفت چه توفانی است؟

— بلی توفان است در هر حال هوای نامساعدی است که یک پزشک نباید بی احتیاطی کرده در چنین هوایی از منزل خارج شود. آقای دالبورت اکنون که هوا نامساعد است، بیائید برویم من در کالسکه خود بشما میتوانم جا بدهم.

دکتر برحسب عادت قدیمی دست ایلکا را وبعد دست دیمتری را دوستانه فشرد و دیمتری هم تا دم در آنها را بدرقه کرد آنگاه مهمانان پس از اینکه سوار کالسکه شدند لحظهای بعد در تاریکی از نظر ناپدید شدند.

بعد از اینکه پدر و دختر تنها ماندند، ایلکا طبق معمول پدرش را بوسید لینکف او را در آغوش خود فشرد. حالت او شاید با محبت‌تر از سابق بود.

ایلکا پرسید امروز روزنامه نداشتیم.

— چرا دخترم وقتی وارد شدم، از مامور پست یک شماره گرفتم.

ایلکا پرسید نامه‌ای نداشتیم؟

— خبر دخترم نامه‌ای نبود.

— شب بخیر پدر.

— شب بخیر دخترم.

۵ - کالسکه پستی

در آنزمان وسائل مسافرت از دشت وسیع شهرهای بالتیک به دو نوع بود مگر اینکه مسافری بخواهند پیاده بروند . فقط یک راه آهن وجود داشت ، آنهم خطی بود که از دماغه استونی میگذشت و خلیج فنلاند را دور زده بمقصد میرفت . اگر شهر رول به وسیله راه آهن به پترزبورگ میرسید در جاده های دیگر خط آهنی نداشت که از شهری بشهر دیگر بروند در این جاده ها معمولا " مسافری با کالسکه پستی سفر میکردند .

پستهای معمولی که به آن ته لگ میگفتند در بعضی جاده ها مسافری را با خود میبرد . در واقع وسیله ای بود مانند یک گاری کوتاه بدون بسته بندی آهن و قسمتهای آنرا با طناب بهم بسته و جایی برای مسافر داشت اما چون این جاده ها بسیار لغزنده بود ، مسافری جامه دانه ها و حتی خودشان را با طناب به تلک می بستند ، زیرا امکان داشت نا همواریهای جاده مسافری را بوسط جاده پرت کند .

کالسکه پستی برای مسافرت آسان تر بود . این دیگر مثل گاری نبود بلکه یک کالسکه بسیار محکم که مسافر میتوانست در آن جا بگیرد و

البته در این کالسکه مسافرین راحتتر بودند اگر باران یا برف میامد، در زیر طاقتمای آن که مانند سربوشی بود از گزند برف یا باران مصون بودند.

این نوع کالسکه‌های پستی هم خیلی زیاد نبود فقط چند دستگاه در این جاده دیده میشد که هفته‌ای یکبار از این جاده پستها را به مقصد میرساند.

این پستها در جاده‌ها معطل میماند و نامه‌ها خیلی دیر میرسید اما گاری‌های پستی دارای چهار جای نشیمن بود که مسافرین را مهابورد و در هفته دو مرتبه رفت و آمد میکرد. باید تذکر داد که در مدت زمستان نه گاریهای پستی نه تکه‌ها و نه هیچ نوع وسیله نقلیه نمیتوانست روی جاده‌های یخی رفت و آمد کند و بجای آن وسیله‌ای بنام پروینکسیویا سورتتمها بود که بزحمت میتوانست از استپ‌ها عبور کند.

در آنروز صبح ۱۳ آوریل پست گاری که بطرف روول میرفت بیش از یک مسافر نداشت که او جای خود را از شب قبل رزرو کرده بود. او مردی پنجاه ساله با قیافه گشوده و لبهائی خندان بود. لباسی گرم بر تن و نیم تنه چرمی روی آن و در زیر بغل خود کیفی داشت که آنرا بخود فشار میداد.

هنگامیکه وارد دفتر شد، با راننده کالسکه پستی مواجه گردید و به او گفت.

من کوخ نام دارم.

— یک تلکه برای تو کافی نیست شما باید با یک کالسکه و اسبهای

خوب سفر کنید.

— اما من با راننده‌ای مانند شما میتوانم سفر کنم.

— بسیار خوب مثل این است که شما به هزینه سفر اهمیت نمیدهید.

— خیر خودم هرچه باشد می‌پردازم.

— چه کسی خرج این سفر را میدهد.

— ارباب من آقای فرانک جانسون.

راننده گفت آه شناختم هرچه جامه‌دان دارید، بیاورید.

— کوخ گفت اما من فقط یک جا لازم دارم. امیدوارم که یک

همسفر هم داشته باشم در بین راه تنهائی کسالت‌آور است.

— دوست عزیزم باید که این بار قبول کنید گاهی مسافر پیدا

نمیشود ولی ممکن است آخر روز برسد اما نه جایی که شما گرفته‌اید.

— یعنی هیچکس نیست؟

— هیچکس. و ممکن است یک پیاده‌ای از راه برسد، آیا شما با

آن مرد پیاده حاضرید همسفر شوید و مزاحم شما نمیشود صحبت کردن

که ضرر ندارد.

— برای منم همینطور است.

— تو تا کجا میروی.

— تا آخر جاده تا روول منزل متصدی ارسال مراسلات آقای جانسون

کوخ که تحصیلدار همیشگی بانک جانسونها بود، کیف بغلی را که با

زنجیر به کمر بسته بود گفت برای من فرق نمیکند ته لک با کالسکه

پستی اگر هم مسافری ناجوری به تورم خورد لازم نیست او را بزمین

پرت کنیم. ما دو نفریم و مسافر ناشناس هرچه قلدر باشد، دوتائی

خدمتش میرسیم.

درحقیقت در همان لحظه مرد مسافری که متوجه حرکت کالسکه

پستی شد، وارد دفتر شد.

این مسافر مثل این بود که نمی‌خواست کسی او را بشناسد. مانند

کلفنی بخود پنهان، و کاپوشن آنرا به روی صورت پائین آورده و صورتش

را کاملاً پوشانده بود.

این مسافر به راننده نزدیک شد و پرسید آیا در کالسکه‌ات یک

جای خالی دارید؟

بروک راننده جواب داد اتفاقاً " یک جای خالی دارم .

— یک جا برای من کافی است .

— روول میروید؟

مسافر بعد از کمی تامل و تردید گفت بلی به روول میروم و اگر

تا پرونا بروید ، همراهتان میایم .

— بعد از آن کرایه‌اش را پرداخت .

— تا ده دقیقه دیگر حرکت خواهیم کرد .

— امشب در کجا خواهیم بود؟

— اگر هوا اجازه بدهد تا پرونا خواهیم رفت اما با این باد و

توفان کسی چه میداند؟

تحصیلدار بانک که قبلاً " جا گرفته بود پرسید آیا بیم تاخیر

موجود است؟

بروک گفت من وضع را خوب و مساعد نمیدانم ، می‌بینید ابرها

با چه سرعتی پیش می‌آیند ، مثل کلاف پنبه بهم فرو رفته‌اند . خداکند

تبدیل به باران یا برف نشوند . اگر برف زیاد شد ، نمیدانم چه خواهد

شد .

— ببینم بروک ، برای چه اسبها را عوض نمیکنی؟ والا شب را

ممکن است در روول بمانیم .

— باید امیدوار بود که حادثه‌ای واقع نمی‌شود این جاده راه

همیشگی من است . حرکت کنیم خدا با ما است در راه توقف نخواهیم

کرد .

بروک گفت .

می‌بینید که اسبهای تازه را می‌بندند دیگر منتظر کسی نمی‌شوم ،

شلاق اسبها را حرکت میدهد .

کالسه کم کم براه افتاد تا نزدیک دفتر رسید و در آنجا اشاره کرد مسافرین سوار شوند.

مسافران سوار شدند و در کنار کوخ تحصیلدار جا گرفتند تقریباً پشت به او کردند.

چرخها بصدا درآمدند و اسبها شیهه کشیدند.

کوخ از سالها خیلی پیش عضو اصلی تجارتخانه برادران جانسون بود. زمانیکه کودک بود، بخدمت این موسسه درآمد و اکنون تا زمان بازنشستگی خدمت میکرد و مورد اعتماد کامل برادران جانسون بود. او همیشه وجوه و حوالهها را خواه به روول یا پرونا میبرد و همیشه پولهای هنگفتی بود که صلاح نمیدیدند به چاپار پستی بپارند. این بار کیف او محتوی پانزده هزار روبل بستهبندی شده و صد فرانک هم پول خورد قرانسه و یا اسکناس شامل پنجاه اسکناس که با دقت تمام همه را در کیف دستی خود بستهبندی کرده بود و پس از اینکه این پول را به دفتر روول تحویل میداد، میبایست بطرف ریگا برگردد. این بی دلیل نبود که میبایست هرچه زودتر برگردد.

این کدام دلیل بود؟ مکالمه او با بروک این موضوع را روشن میکرد و پس از اینکه بساختمانهای شمال شهر رسید، او خود را به جاده بررگ انداخت و بطرف جلو رفت.

در نزدیکی ریگا مزارع کشاورزی خیلی زیاد بود و کارهای آنها آغاز شده بود. اما در فاصله ده، دوازده ورستی تا آنجا نگاه انسان به استپ بسیار وسیع افتاد که هنوز به آن وضع اونیفورم سابق باقی مانده بود.

بطوری که بروک گفته بود، ظاهر هوا زیاد مساعد نبود و هوا بر اثر سد بادهای شدید تغییر مییافت و توفان بدرجهای که آفتاب به افق میرفت، شدت مییافت. خوشبختانه باد از طرف جنوب غربی

میوزید .

در فاصله هر بیست و رست در هر پست مجبور بودند اسبها را تعویض نمایند و پست دو مرتبه براه میافتاد .

این برنامه برای مسافری بسیار خوب بود که میتوانستند در ساعات معین حمل و نقل نمایند .

کوخ وقتی دانست نمیتواند با همسفر خود سر صحبت را باز کند ، کمی ناراحت شد . این مسافر ناشناس در گوشه‌ای خزیده و سر خود را در کاپشن پوشانده و کسی صورت او را نمیدید خوابیده یا تظاهر به خواب میکرد و با کسی وارد صحبت نمیشد . و چون نتوانست با او صحبت کند ، ناچار بطرف روک راننده متوجه شد او فقط یک کاپشن پوشیده بود ولی وقتی شیشه پنجره که جلو را گرفته بود ، بالا زدند مثل این بود در سالی را باز کرده‌اند و در این حال حرف زدن آسانتر میشد و چون راننده مردی پر حرف بود ، زبان او از کار باز نمی‌ماند .

و این بار چهارمی بود که از موقع حرکت از او پرسید ، بروکتو اطمینان میدهی که فردا عصر به روول میرسیم ؟

بلی کوخ اگر هوای بد باعث تاخیر نشود و اگر مجبور باشیم شب را هم راه برویم فردا عصر به روول خواهیم رسید .

و هنگامیکه به روول رسیدیم ، بیست و چهار ساعت بعد حرکت میکند .

بروک جواب داد بیست و چهار ساعت ؟ سرویس را اینطور تنظیم کرده‌اند .

— بلی ولی این تو هستی که مرا به ریگا میکشانی .

— من میکنم ؟

— بلی اگر اینطور نبود من برمیگشتم آنهم با تو .

من از محبت تو تشکر میکنم اما برای چه باین سرعت میروی .
 برای اینکه بروک میخواهم از تو دعوتی بکنم .
 — از من؟

— یک دعوتی که مخالف میل تو نیست ، اگر حاضری با هم شام
 خوبی صرف کنیم .

بروک گفت اگر چنین پیشنهادی را رد کنم ، دشمن خودم هستم
 و زبان را بدور لبها می‌مالید مقصودت خوراک خوبی است ؟
 — بهتر از خوراک آنجا یک جشن باشکوهی است .
 راننده گفت یک جشن است و برای چه من باید در این جشن
 شرکت کنم .

— برای اینکه یک جشن عروسی است و عروس ترا میشناسد .
 — مرا میشناسد؟

— بلی هم عروس و هم داماد .

بروک اظهار کرد من این دعوت را بدون اینکه دلیل آنرا بدانم
 قبول میکنم این داماد آینده کیست ؟
 — بنو خواهم گفت .

— بروک قبل از اینکه بگوئی اجازه بده از تو بپرسم آیا آنها آدمهای
 حساسی هستند؟

— البته آدمهای حساسی . برای اینکه داماد خودم هستم .

— کوخ داماد تو هستی؟

— خودم هستم و عروس هم دختر خوبی است که تو او را می—

شناسی . نام او زناید است .

— آه چه دختر خوبی راستی که من انتظار چنین چیزی را نداشتم .

— بو تعجب میکنی؟

— خیر شما زن و شوهر خوبی خواهید بود با اینکه کوخ تو پنجاه

سال داری.

— و زناید هم چهل و پنج سال دارد بروک ما میدانیم که زن و شوهر خوشبختی خواهیم بود دوست من. وقتی دو نفر یکدیگر را دوست بدارند وقتی انسان بخواهد هر وقت میتواند ازدواج کند وقتی من بیست و پنج سال داشتم زناید را که بیست سال داشت دوست داشتم اما اگر هر دو تای ما صد روبل نداشته باشیم صبر کردن آن عاقلانه است وقتی من از طرف خود پول هنگفتی ذخیره کردم و او هم جهیزیه مناسبی فراهم کرده از اول هم قرار ما بر این بود که پولهای خود را ذخیره کنیم و امروز پولهای ما به نصاب معینی رسیده آیا در شهر لیونی خودمان اینطور قراردادها نمیشود وقتی سالها انسان در انتظار بماند یکدیگر را بیشتر دوست دارند و برای آینده نگرانی موجود نیست.

— کوخ حق با تو است.

— من اکنون در تجارتخانه جانسون محل مناسبی دارم سالیانه پانصد روبل حقوق میگیرم و برادران جانسون قرار است موقع ازدواج این مبلغ را اضافه کنند اما زناید او هم همین مقدار خواهد گرفت با این ترتیب هر دو ثروتمند هستیم برای خودمان صاحب ثروت هستیم و بطور یقین اگر خوب حساب کنیم یک چهارم آنچه که در این کیف موجود است دارائی نداریم.

کوخ ساکت ماند در حالیکه نگاهی از روی بی اعتمادی به همسفر خود انداخت که او هنوز ساکت و بیصدا بود و مثل این بود که خوابیده شاید در این مورد حرف زیادی زده زیرا این مرد ناشناس را نمیشناخت بعد ادامه داد.

بلی بروک برای خودمان متمول هستیم و با صرفه جوئیها میتوانیم سهمی از یک فروشگاه خواربار فروشی را بخریم در نزدیک پل یکچنین موسسهای در حال فروش است.

راننده گفت دوست من کوخ بتو مژده میدهم که مشتریان زیادی خواهید داشت.

— مشتری بروک از قبل "از تو تشکر میکنم و در مقابل آن جایی که در عروسی خود برای تو در نظر گرفته‌ام این را بمن مدیون بودی. — کدام؟

— نه خیلی دور از عروس خواهی دید که زناید در لباس سفید عروسی خود چقدر زیبا خواهد شدو تاج یا قوت بر سرش و گردن‌بندی که فرار است خانم جانسون باو بدهد.

— کوخ باور میکنم. حرفهای ترا باور میکنم یک چنین زن خوب باید هم زیبا باشد این تشریفات چه وقت است؟

— چهار روز دیگر یعنی ۱۶ ماه جاری و این است که بتو میگویم کمی بدتر برو من از آنها پذیرائی خوب خواهم کرد. دیگر نباید اسبها را معطل کنند این یک نازه داماد است که کالسکه پستی تو میرود و نباید در بین راه از این بیشتر پیر شود.

راننده خندان گفت بلی باوقت دیگر زناید ترا نمیخواهد.

— آه منسوانی چنین حرفی بزنی؟ و اگر من بیست سال از او بیشتر داسه باشم باز مرا خواهد خواست.

اینطور نتیجه میشود که بر اثر اعترافاتی که تحصیلدار بانک به راننده کرد کالسکه با سرعت تمام براه افتاد.

مطره روبرو مانند همیشه دشتهای وسیعی را نشان میداد که از بوی مطبوع تخم کتانها در تابستانها پخش میشد. جاده‌ها که بیشتر اوقات پر از کالسکه بود گاریها بود، اراپه‌ها که گاهی جلو آنها را میکوف و مردم کمی در مزارع دیده میشدند و بعد از آن درخت‌های عظیم کاج که بر اثر وزش باد غریو مخصوصی داشت بزحمت داشتند از رزسان سخت این منطقه بیرون می‌آمدند و کالسکه پستی همچنین

از دهکده‌های بدهات دیگر میرفت بدون اینکه بر اثر سفارشهای کوچ در راه معطل شوند. هیچ تاخیری در پیش نبود و در باره توقان بیمی نبود زیرا باد از پشت سر می‌آمد.

در مدتی که اسبها را در پست تعویض میکردند تحصیلدار بانک و راننده پیاده میشدند اما مسافر ناشناس هرگز جایش را ترک نمیکرد و فقط در موقعی که تنها بود نگاهی پرسشگرانه به اطراف می‌انداخت. کوخ میگفت مسافر ما از جای خود تکان نم‌خورد.

بروک پرسید تو او را نمیشناسی؟

— خیر حتی من رنگ ریش او را ندیده‌ام.

بالاخره وقتی در پست غذا صرف میکنیم مجبور است صورت خود

را نشان بدهد.

بروک گفت بشرط اینکه مثل اینکه حرف میزند چیزی هم نخورد. قبل از رسیدن بدهکده که کالسه پستی بایستی برای صرف شام توقف کند در بین راه یک ردیف از دهکده‌های کوچک بر سر راه دیده شد اطاقهای آن غیر مسکون الونکهای فقیرانه که پنجره‌های آن همچنان بسته و دیرکهای پایه‌ها از هم جدا شده جای خوبی برای نفوذ باد بین جدارها وجود داشت و معهدا در لیورن اهالی آنجا نیرومند هستند مردم با موهای پیچیده و خشک، زنها با لباسهای ژنده و بچه‌ها با پاهای برهنه و بازوها و دست و پاهای استخوانی غرق در گل و لای مانند چهارپایان پرسیه میزنند. موژیک‌های بیچاره و اگر با لباسهای کهنه تابستانی خود می‌لرزند زمستان و تابستان در باران و برف با همان لباسها راه میروند و با یک قرص نان سیاه و خمیر که آنرا در روغن خردل یا روغن دیگر فرو می‌برند با جوشانده جو یا بونجه و گاهی ممکن است تیکه گوشت نمک زده بدهانشان برسد.

چهره زندگی کثیفی و امپراطورها افتخار میکنند که بر این ملت پا

برهنه حکومت میکنند ولی آنها برای این زندگی ساخته و بآن عادت کرده و اساساً "معنی شکایت را نمیدانند، تازه اگر ناله کنند یا شکایت فایده‌اش چیست؟"

حوسبدانه در ورود به یک دهکده بزرگ برای تعویض اسب ایستادند تقریباً "در یکساعت بعد از ظهر مسافرین در یک مهمانخانه بسیار عالی شام بسیار خوبی بدست آوردند این شام عبارت از یک سوپ گوشت خوک و سیر و خیارها که در آب نمک غلظان بودند از نانی که بسیار خوردنی است زیرا دیگر نباید بیش از این توقعی داشت سبزیهای خوب و خاویار تازه و بهترین مرباها و از هر نوع شربت‌های محلی که همه از آن راضی بودند.

اما مسافر دیگر کسی او را بین مسافرین نمیدید و در یک‌گوشه باریک چیزی را که با خود آورده بود خورد بزحمت کاپوشن خود را کنار زد که ریس حنائی او نمایان شد.

راننده و تحصیلدار هر چه سعی کردند صورت او را به بینند، خیلی با شتاب غذای خود را خورد و قبل از دیگران بجای خود در کالسکه برگشت.

این رفتار همسفرهای خود را زیاد ناراحت نکرد مخصوصاً "کوچ خیلی عصبانی بود که موفق نشد یک کلام از دهان او بیرون بکشد. کوچ گفت بالاخره ما نخواهیم دانست که این مرد کیست؟ بروک من بشما میگویم.

— تو او را میشناسی؟

این یک آقائی است که کرایه‌اش را پرداخته است و دیگر کاری با او ندارم.

دو ساعت بعد از ظهر حرکت کردند و کالسکه پستی با سرعت براه افتاد.

بطور قطع کوخ کیفش را خالی کرده و برای تحویل جدید خود را آماده کرده بود بعد از آن بین راننده و تحصیلدار دو مرتبه مبالغات از سر گرفته شد اما دیگر سخنانشان بعد از صرف ناهار بواسطه سنگینی معده سنگین تر شده بود و چون خسته شده بود یک ربع ساعت بعد بخواب عمیقی فرو رفت که شاید در رویاهای او زنیاد پارسل نقش عظیمی داشت.

اما هوا رو به بدی میرفت. و ابرها بطرف زمین سرازیر میشدند و کالسکه مجبور بود از بین زمینها و تپه‌های باطلاقی بسیار آلوده حرکت کند زمین خیس خورده جریان آب رودخانه کمی صعب العبور شده بود و در بعضی جاها لازم میشد که تنه‌های درخت را در جاده بگذارند تا کالسکه بتواند حرکت کند.

بعضی از چوبها را با طناب بهم بسته زیر چرخ میانداختند که با صدای عجیبی چرخها را حرکت میداد.

در این شرایط سخت کالسکه بزحمت میتواندست مسافرین خود را بکشد و گاهی از روی احتیاط آرام راه میرفت اسبها را میکشید که در هر قدم چرخ میخوردند ولی با وصف این حال اسبها خود را بمنزل دیگر رساندند و بیشتر از این توقعی از آنها نمیتوان داشت.

در ساعت پنج عصر در زیر آسمان که ابرها جارو شده با این حال هوا تاریک بود پیش رفتن در این جاده که با زمینهای باطلاقی اشتباه نشود کار مشکلی بود اسبها هم میرسیدند مبادا با زمین نرم مصادف شوند گاهی به چپ و راست متمایل میشدند.

بروک میگفت در اینجا باید قدم بقدم جلو رفت بهتر است یک ساعت دیرتر به پرنو برسیم تا اینکه مجبور شویم در راه بمانیم. باید با احتیاط چنانکه چند بار پیاده شدند تا وضع جاده را بررسی کنند در اینوقت مسافر ناشناس حرکتی بخود داد و سر را بالا گرفت و سعی

میکرد از پشت شیشه جاده را به ببند ولی تاریکی چنان بود که مشاهده چیزی امکان نداشت فانوسهای کالسکه نور بسیار ضعیفی داشت که در این تاریکی بی تأثیر بود.

کوخ پرسید ما کجا هستیم؟

بروک جوابداد هنوز در فاصله بیست ورستی پر نو هستیم و هنگامیکه بمنزل دیگر رسیدیم عقیده ام این است که باید فردا حرکت کنیم.

تحصیلداربانک گفت بر این توفان لعنت که باید دوازده ساعت ناخیر کنیم.

باز هم به پیشروی ادامه دادند گاهی گردباد توفانی چنان تکانی میداد که سمع جلو بروی اسبها میافتاد و بیم آن میرفت که واژگون شود. اسبها روی دو پا بلند شده و پائین میآمدند و هر لحظه وضع بدتر میشد.

شدت آن بهائی رسید که بروک و کوخ باهم صحبت کرده و میخواستند بعبه راه را با پرنو پیاده بروید شاید این کار عاقلانه تر از این بود که در کالسکه مانده و مواجه با خطر شوند.

اما مسافر دیگر، بطور نمایند که حاضر باشد از کالسکه پیاده شود یک انگلیسی خودخواه چنین لاقیدی را از خود نشان نمیداد البته او برای پیاده آمدن پول کرایه را نداده بود و این کالسکه پستی مجبور بود او را با مقصد برساند.

ناگهان در ساعت شش و نیم عصر در مقابل یک تند باد شدید یک سوک وحشتناک به وقوع پیوست یکی از چرخها وارد راه آبی شده و با ندی که خواست از آنجا خارج شود چرخ آن شکست و ازجا در آمد.

کالسکه بطور ناگهان بطرفی خم شد و تعادل خود را از دست

داد و بطرف چپ متغایل شد.

همه فریاد کشیدند. کوخ که ضربه سختی برانویش وارد آمده بود از کیف پول خود مپترسید و آنرا بیشتر بخود فشار میداد و با زحمت تمام توانست خود را از کالسکه خارج کند.

بروک و مرد مسافر مختصر جراحی برداشته بودند و کالسکه که از جا در رفته بود بروی اسبها افتاد.

داخل کالسکه خالی بود. یک دشت و توده‌ای از درختان در سمت چپ دیده میشد.

کوخ فریاد کشید حال چه باید بکنیم؟

بروک جوابداد کالسکه بطوری ضربه دیده که قابل راه رفتن نیست.

بروک از تحصیلدار پرسید میتوانی تا پرنو پیاده بروی؟

جوابداد با زخمی که دارم باید پانزده ورست راه بروم.

بسیار خوب با اسب بروید.

— با اسب بروم؟ بعد از چند قدم در این باد و توفان بزمین

خواهم خورد.

بهترین وسیله این بود که در این نزدیکی یک مهمانخانه سراهی

پیدا کنند.

— اگر وجود داشته باشد؟ که بتوان شب را در آنجا گذراند

لااقل جایی باشد که کوخ و مرد مسافر شب را در آنجا بگذرانند.

از طرف خودشان بروک و کوخ پس از پیاده شدن فکر کردند که

با اسب بروند هر چه باشد تا پرنو خواهند رفت فردا صبح کسی را

همراه می‌آورند که کالسکه را تعمیر کند.

اگر تحصیلدار حامل یک چنین پول هنگفتی با خودش نبود اندرز

او را پیروی میکرد اما با پانزده هزار روبل چگونه اینطور بروند و از

آن گذشته‌آیا در این نزدیکی یک مهمانخانه یا مزرعه وجود دارد که

بتوانند شب را در آنجا بگذرانند؟ این سئوالی بود که کوخ آنرا عنوان کرد.

مسافر گفت البته آنجا کمی بالاتر پیدا میشود. و با دست خود روشنائی مختصری را که در سمت چپ دیده میشد نشان داد آنجا گوشه‌ای را از جنگل در سایه فرو رفته بود. ولی آیا این نور فانوس یک مهمانخانه است یا آتش یک مردهیزم شکمی است.

از راننده که سؤال کردند جوابداد.

این کاباره کروف است.

کوخ پرسید چه گفتید کاباره کروف؟

— بلی نام او کاباک صلیب شکسته است.

بروک بعد از مراجعه به مسافر گفت خیلی خوب اگر مایل باشید در این مهمانخانه بخواهید ما فردا بعد از تعمیر کالسکه به نزد شما آمده و با هم خواهیم رفت.

این پیشنهاد بنظر مرد مسافر مورد قبول واقع شد از آن گذشته اسبها راهی بود که میتوانند بپذیرند. هوا هم بدتر و وحشتناک تر شد. و ممکن بود باران شدیدی آنها را غافلگیر کند و اگر با این کالسکه سرنزند تا پرنو یا مشکلات بیشتری مواجه میشوند.

کوخ گفت موافقم. با اینکه پای مجروحش درد میکرد و در آنحال میگفت فردا بعد از یک شب استراحت کامل برای حرکت آماده‌خواهم بود بروک منتظرم که شما بیائید.

راننده جواب داد در ساعت معین در اینجا خواهم بود.

بعد از آن اسبها آماده شدند و کالسکه همانطور که روی زمین اساده بود رها کردید و کاملاً "معلوم بود که در این شب نه کالسکه و نه کاری از اسب حاده عبور نخواهد کرد.

کوخ پس از اینکه دست دوست خود را فشرد در حالیکه پاها را روی زمین میکشید بطرف نوری که از بین درختها دیده میشد بسوی مهمانخانه سر راهی براه افتادند.

چون تحصیلداربانک با اشکال راه میرفت مرد مسافر حاضر شد که او بشانه‌اش تکیه بدهد. کوخ هم بعد از اظهار تشکر محبت او را پذیرفت و همانطور که از اول سفر خندان و خوشحال بود به اتفاق او براه افتاد.

دویست قدم تا آنجا بدون حادثه‌ای سپری شد و هر دو بطرف جاده‌ای میرفتند که مهمانخانه در آنجا قرار داشت.

بردم در مهمانخانه فانوس کوچکی که روشن بود آویخته دیدند در گوشه دیوار تابلوی کوچکی جلب توجه میکرد و برای آن بود که توجه عابرین را بخود جلب کند.

از درز در نوری که در داخل بود دیده میشد یک تابلوی بزرگ بر بالای سر در آن به چشم می‌خورد و در روشنائی فانوس نام آنرا چنین خواندند ... کاباک صلیب شکسته.

۵ - مهمانخانه صلیب شکسته

کاباره صلیب شکسته بین راهی بواسطه نقش تابلوئی که بر سر در آن سود معیومی داشت باین معنی که نقش تابلو عبارت از این بود که خون یک گاو روی دیواره ساختمان پاشیده و صلیب روسی که از جای خود کنده شده بود روی رسی افتاده بود. بدون تردید این نقش مربوط به افسانه‌ای است که شاید در زمانهای پیش واقع شده بود.

شخصی بنام کروف که در اصل آلمانی بود و مردی بیوه و چهل با چهل و پنج ساله که این مهمانخانه را از پدرش وارث برده بود ریاست آنجا را که تنها آبادی بین ریگا و پرنو بشمار میامد در اینجا قرار داشت و در اطراف آن هیچ خانه و آبادی دیگر دیده نمیشد. در یک شعاع چند ورستی هیچ خانه و آبادی در این حول و حوش وجود نداشت و اگر بهتر بگوئیم فقط نزدیکترین قریه به این آبادی خانه‌هایی بود که این مهمانخانه حداقل بین دهکده و جاده قرار داشت و در واقع میتوان گفت که در این بیابان تنها آبادی همین مهمانخانه بود.

کروف از مسافری و رهگذری که از اینجا می‌گذشتند خیلی کم

اتفاق میافتاد که کسی را در آنجا بپذیرد مگر اینکه به طور استثناء افراد مورد اطمینان رابه آنجا راه میداد. فقط ده دوازده کارگر که در زمینهای کشاورزی مجاور کار میکردند و چند هیزم شکن یا دغال فروش کارگران جنگل در این مهمانخانه آمد و رفت داشتند.

مهمانخانه چي خودش مسئول کارهای خودش بود. در هر مورد هرگز کسی از او نشنیده بود که از نداری و مسکنت شکایت کند آدمی هم نبود که از کارهای زندگی خود کسانی دیگر را در جریان بگذارد. کاپاک از سی سال پیش در اینجا کار میکرد ابتدا پدرش متصدی آن بود و بعد از آن به پسرش رسید و باین ترتیب معمولهای این محل همیشه می گفتند که در این مهمانخانه که دارای مستربان مرتبی است پول خوب گردش میکند ولی کسی حق نداسد در امور داخلی اودخالالت کند.

کروف آدمی بود که کمتر با اشخاص مراوده و معاشرت داشت در این کوشه برای خودش زندگی میکرد و خیلی کم اتفاق میافتاد که از آنجا خارج شود و گاهی به پرنو میرفت و در اوقاتی که کاری نداشت در باغ خودکار میکرد نه دختری و نه پسری داشت که با او در کارها کمک کند.

او مردی تنومند و صورتی چاق و گوشتالو داشت ریشی کوتاه و موهائی شانزده و تخت با نگاهی بسیار گستاخ. او هرگز از کسی چیزی نمپرسید و اگر چیزی از او سؤال میکردند خیلی مختصر و کوتاه جواب میداد.

منزل پشت ساختمان که بعد از باغ واقع شده بود مخصوص خودش بود از یک اطاق هم کف از در مخصوصی که از طرف دیگر به آن راه داشت آمد و رفت میکرد.

کسی که میآمد اول وارد سالنی میشد که به وسیله یک پنجره روشنائی

میداد در سمت چپ و راست دو اطاق دیده میشد که از پنجره مشرف به جاده روستائی میگرفت و اطاق کروف کاملاً آسپیده به مهمانخانه که از آنجا دری بزمین سزیکاری داشت درها و پنجره‌های این گاباک بسیار محکم و چفت و قفل بسیار محکمی داشت که از داخل بازو بسته میشد.

مهمانخانه‌دار از اول غروب این درها را می‌بست در این حوالی زیاد امنیت نداشت اما محل کار او صبح تا غروب باز بود او روزانه ده دوازده مشتری همیشگی داشت که با خلق و خوی خوش از آنها پذیرائی میکرد.

باغ او که بوسعت نیم جریب میشد فقط با چبری محصور و در اطراف آن حویلهائی بکار گذاشته بود که از طرف جاده دیده میشد. در این باغ انواع سبزیجات بوسیله کروف کاشته شده و خودش آنرا پرستاری میکرد و اس سبزیها ماحتاج خود و مشتریانش بود. اما درختان موه‌دار در این باغ بر حسب طبیعت همیشه سبز و خرم بودند و این درختها عبارت بودند از درخت گیلان که کم‌میوه بود و یا درختهای سیب که بهترین سیبها را میداد و چند درخت بزرگ تمشک با میوه‌جات معطر و با رنگهای درخشان که در لیونی از این درختها زیاد بود.

در آن شب در پشت میز این مهمانخانه چند کارگر و هیزم‌شکن در ضمن خوردن غذا صحبت میکردند و همیشه آنها قبل از رفتن به مزرعه خود ساعتی را در اینجا برای صرف چای یا غذا می‌گذرانند خانه‌ها یا مزرعه آنها خیلی نزدیک بود و بعد از صرف چای به منازل با مزارع خود بر میگشتند.

هیچکس از آنها نمی‌بایست شب را در آنجا بماند وانگهی خیلی کم اتفاق می‌افتاد که مسافری بین راه مجبور باشند شب را در آنجا

بمانند. اما مامورین پست و یا رانندگان سورتمه یا ته لک و یا چاپارهای پستی گاهی بجای اینکه تا پرونا بروند در آنجا ساعتهای زیاد یا شب را در آنجا می‌گذرانند.

در بین مشتریان امشب دو نفر در کناری نشسته و آهسته با هم حرف میزدند و گاهی هم بسیار مشتریان را از زیر چشم نگاه میکردند. این دو نفر درجه‌دار پلیس اک و یکی دیگر از مامورین بود.

اینها بعد از گشتهای شبانه تا پرونا جستجوهای خود را در این ناحیه دنبال کرده و گویا بدنبال چند جنایتکار یا دزد بودند که نشانیهای آنها را در این محل به آنها داده بودند و گروهی هم مامورین مسلح داشتند که مراقب دهات و دهکده‌های مجاور به عهده آنها بود.

در آن شب اک معلوم بود که از جستجوهای خود زیاد خوشحال نبود مدتی بود که به دنبال آن مرد فراری بود که او را دستگیر سازد ولی متأسفانه تا آن ساعت مرده یازنده او را بدست نیاورده و تا پرونا بدنبال او رفته بود.

این یکی از شکسته‌های خودخواهانه او بود.

و مامور ژاندارمری همراه او میگفت.

کمان من بر این است که این مرد فراری در آب خفه شده‌است. او حواب داد بلی باید همینطور باشد.

— امانه نباید اطمینان داشت زیرا دلیل آنرا در دست نداریم و اگر هم مرده او را از آب می‌گرفتیم قرار نبود که اینطور دستگیر شود ولی در حال اگر او را دستگیر میکردیم برای پلیس افتخار بزرگی بود. دیگری که به وظیفه خود آشنا بود فلسفه او را قبول داشت و گفت باشد بار دیگر او را دستگیر خواهیم کرد.

درجه‌دار سری تکان داد بدون اینکه ناراحتی خود را پنهان کند. در این موقع توفان به انتها شدت خود رسیده بود در ورودی

مثل این بود که میخواست از جای خود در رود بخاری بزرگ از شدت باد لحظه‌ای خاموش ماند و بعد دو مرتبه شعله‌ها نمودار گردید.
از آنجا صدای بهم خوردن شاخه‌های درخت که به هم میخورد به گوش میرسید و چنان بود که گفתי درختها همین دم بر سر این مهمان خانه خراب میشوند.

یکی اردکانان میگفت این توفانی است که برای هیزم شکنها کار درست میکند دیگر لازم به چیدن شاخه‌ها نیست جز اینکه آنها را از روی زمین جمع کند.

یکی از مامورین گشت گفت و هم چنین شب بسیار خوبی برای دزدان و جنایتکاران است.

اک جواب داد خیلی مناسب برای آنها است. ولی این دلیل آن نیست که باید آنها را آزاد گذاشت کاملاً" بدیهی است که یک‌باند از دزدان در شهرها براه افتاده‌اند در تراواریت یک دزدی گزارش شده و در کارکوس هم جنایتی بوقوع پیوسته و در واقع جاده بین‌ریگا و پرونا هیچ محل اطمینان نیست جنایات زیاد میشود هم‌چنین غالباً" جنایتکاران از مجازات فرار میکنند. از اینها گذشته اگر هم گرفتار شوند چه چیزی را از دست میدهند؟ میروند در معادن سیبری کار میکنند این تنها مجازاتی است که آنها را تهدید میکند. در قدیم آنها را دار میزدند و تماشا داشت ولی دارها مثل صلیب این کاباک که بزمین افتاده از بین رفته است.

— مامور دیگری گفت و از آنجا هم برمیگردند.

چگونه یک مامور گشتی میتواند قبول کند که روی سیاستهای وقت سحاربات اعدام به کلی لغو شده و بجای اعدام آنها را به سیبری میفرستد این مجازات بنظر آنها قابل قبول نبود و شاید کسانی هم که پلس نبودند این گونه مجازات را تأیید نمیکردند.

اک که خود را آماده رفتن کرده بود گفت برای گشت خودمان برویم، من با درجه دار دوستم که در هنگ چهارم است وعده ملاقات دارم باید به پرونا بروم و وقت زیادی باقی نیست. اما قبل از رفتن با دست ضربهای روی میز زد. کروف فوراً "مقابل آنها آمد و درحالیکه پولی از جیب بیرون میآورد پرسید.

کروف چقدر باید بدهم.

مهمانخانه دار گفت خودتان میدانید چقدر است تمام مشتریان ما با هم مساوی اند.

— حنی سرای کسانی که در کاباک نو میآید و میداند که نو ار آنها نه توضیحی میخواهی نه مدارک از آنان مطالبه میکنی. کروف بطور جدی گفت من از اعضای پلیس نیستم.

— برعکس تمام مهمانخانه دارها باید عضو پلیس باشند اگر اینطور باشد کشور در آرامی بسر میبرد کروف مراقب خود باش که یک روز مهمانخانه ترا نهبندند.

اگر تو در مهمانخانهات را بروی دزدان ننبندی یقوت برای تو گرفتاری پیش میآید و ممکن است دزدان باینجا هم ورود کنند.

یکی از دهقانان گفت این کار را یک هیزم شکن میتواند بکند و یا لاقل اگر چنین چیزی پیش بیاید این ما هستیم که باید آنرا تعمیر کنیم و ما میتوانیم خورده ریزهای آنرا جمع کنیم.

مامور گفت آیا در چنین موقعی دزدان میتوانند دست باین کارها بزنند.

اک گفت بلی برای چه مناسب نباشد ولی این بدان دلیل نیست که آنها را در کارهای خود آزاد بگذاریم در همه جا میگویند که یک باند دزدان وارد شهر شده اند.

مهمانخانه دار موضوع صحبت را عوض کرد و گفت هرکس بمن پول بدهد من از او پذیرائی میکنم و من دیگر نمیدانم آنها کجا میروند مثل اینکه هیچ نمیدانم آنها از کجا آمده‌اند.

— با این حال کروف مراقب همه جا باش وقتی من حرفی میزنم خیلی چیزها میدانم فعلاً "خدا حافظ و شب بخیر".

درجه دار پولش را داد و به اتفاق همراهش بطرف در رفت دیگران نیز از او تقلید کردند. زیرا هوای بد اجازه نمیداد که بیشتر از این در این مهمانخانه بمانند.

در این لحظه در باز شد و دو مرتبه بر اثر باد بسته شد. دو مرد داخل سالن شدند در حالیکه یکی می‌لنگید و بشانه دیگری تکیه داده بود.

ایشان کوخ و آن مرد مسافر بود که کالسکه آنها شکسته و مجبور شده بودند سب را در اینجا بگذارانند.

مسافر ملتی معمول خود را در ماننوی پوسنی خویش پوشانده و کاپشن را هم روی صورت خود انداخته بود بطوریکه کسی صورت او را نمیدید. ولی هم او بود که شروع به سخن نمود و به صاحب مهمانخانه گفت.

کالسکه ما در دوپست قدمی اینجا شکسته راننده و مامور پست با اسبها به پرونا رفته‌اند که کسی را برای تعمیر کالسکه پست بیاورند و شاید آنها تا فردا صبح اینجا باشند تا آمدن آنها آیا دو اطاق دارید که سب را در آنجا بگذارانیم.

کروف گفت آه مانعی ندارد.

کوخ گفت من یک اطاق تنها لازم دارم با یک تخت‌خواب خوب و راحت.

— مانعی ندارد آیا شما مجروح هستید؟

— خراش مختصری در یکی از پاهایم ولی زیاد مهم نیست .
 مسافر گفت بنابراین من اطاق دیگر را می گیرم .
 در حالیکه او حرف میزد بنظر اک چنین آمد که از آهنگ صدایش
 او را می شناسد و گفت قسم میخورم که او...
 اما چون اطمینان نداشت بنا به وظیفه پلیسی خود لازم دانست
 که مطمئن شود .
 در این حال کوخ جلو میزی نشست و کیف پول خود را که مثل
 همیشه با زنجیری به کمرش بسته بود روی میز گذاشت و بعد به کروف
 گفت .
 گفتم یک اطاق میخواهم ولی خراش پایم مانع از این نیست که
 گرسنه نباشم .
 مهمانخانه دار گفت مانعی ندارد برای شما یک سوپ میآورم .
 کوخ گفت هرچه زودتر غذا را آماده کنید .
 مامور پلیس باو نزدیک شد و گفت .
 آقای کوخ بسیار جای خوشبختی است که سخت مجروح نشده اید؟
 تحصیلدار بانگ سر بلند کرد و گفت آه آقای اک شما هستید؟
 شب بخیر .
 شب بخیر آقای کوخ .
 — مثل این است باینطرف برای کارهای خود آمده اید .
 — همانطور که می بینید .
 — آیا جراحت شما سخت نیست؟
 — نه چیزی نیست فردا معلوم میشود .
 کروف روی میز برای او قطعه ای گوشت پخته و چای آماده کرد رو
 به مسافر دیگر نمود و گفت شما چه میل دارید آقا .
 — او جواب داد من گرسنه نیستم ، اطاقم را نشان بدهید عجله

دارم بخواهم زیرا ممکن است منتظر بازگشت راننده نشوم فردا ساعت چهار اینجا را ترک میکنم.

همانخانه‌دار گفت بسمه بمیل خودتان است.

و او را به اطاسی هدایت کرد که در انتهای ساختمان و درست چپ سالتن فرار داشت و اطاق سمت راست را به تحصیلدار بانک واگذار کرد.

در حالیکه مسافر حرف سزد کاپشن او کمی بالا آمد و مامور پلیس که با دقت تمام ناو نگاه کرد و قسمتی از صورت او را دید برای او کافی بود.

با خود گفت بلی هم او است خودش است اما برای چه به این زودی و بدون خبر میخواهد برود و منتظر نمی‌ماند که جامه‌دانش را از راننده بگیرد.

آیا با اس عجله کجا میرود؟ سؤال عجیبی که اگر اک از او می‌پرسد جواب نمی‌داد و از آن گذشته شاید این همان کسی نباشد که اک او را شناخته و انگهی مرد مسافر هم هیچ متوجه نبود که مامور پلیس با این حس کنج‌گاو او را مورد دقت قرار داده.

بنابراین باطاقی که کروف به او نشان داده بود به راه افتاد. اک به طرف کوخ آمد که با اشتیهای تمام مشغول خوردن بود و از او پرسید. این مسافر در کالسکه پستی همراه شما بود.

— بلی آقا، اما در این مدت چهار کلام با ما صحبت نکرد.

— و شما نمیدانید کجا میرود؟

— خیر در ریکا او وارد کالسکه شد بنظرم به طرف روول میرود اگر

بروک اینجا بود میتواند توضیح بیشتری بشما بدهد.

مامور پلیس گفت آه نه زیاد لازم هم نیست.

کروف با دقت و علاقه تمام به مکالمات آنها گوش میداد در حالی

که او می‌بایست در این مورد برای شناخته‌شدن مسافری تفاوت باشد .
او در طول و عرض اطاق قدم میزد در حالیکه دهاتیها از او خدا حافظی
میکردند .

در این حال پلیس راه که عجله‌ای برای رفتن نداشت مشغول به
حرف آوردن کسوخ تحصیلدار بود و او هم که آدمی پرحرف بود بدش
نمی‌آمد حرف بزند .

برسید و شما به پرونا میروید؟

خیر آقای اک به روول میروم .

برای کارهای آقای حاسون میروید .

— بلی برای انجام کارهای بانکی می‌روم .

و بعد با یک حالت غریزی به طوریکه عادت همیشگی او بود کیف
محتوی پول را به خود نزدیک ساخت و پلیس می‌گفت . و همین خرابانی
کالسه است که لااقل ده ساعت کار شما را به تاخیر خواهد انداخت .
— بگوئید دوازده ساعت اگر بروک راننده بطوریکه قول داده فردا
صبح بیاید چهار روز بعد میتوانم به ریگا برای ازدواج برگردم .

با زنیاد پارسونل آه میدانم شنیده‌ام .

— میدانم شما از همه جا خبر دارید .

— نه همه چیز را نمیدانم برای این که همسفر شما صبح خیلی
زود می‌رود و منتظر شما نمی‌ماند برای من تردیدی ایجاد میکند شاید
میخواهد به پرونا برود .

کوخ گفت واضح است و اگر او را ندیدم سفرش بخیر ولی آقای
اک به من بگوئید آیا شما شب را در این مهمانخانه خواهید ماند؟

— خیر من در پرونا با کسی وعده ملاقات دارم و همین حالا
میروم شما هم بعد از صرف شام امیدوارم راحت بخوابید و کیف خود را
هر جا که می‌روید با خود نکشید .

تحصیلدار بانک باخنده‌ای گفت این کیف همیشه مثل گوشه‌ایم با من همراه است.

اکیه همکار خود گفت برویم تا گلو باید دگمه‌ها را بالا بیندازیم این باد و توفان تا مغز و استخوان ما فرو می‌رود. شب بخیر کوخ. — شب بخیر آقای اک.

دو پلیس شب در را باز کرده و بعد از رفتن آنها کروف آنرا بست بعد میله‌ای به پشت آن انداخت.

در این ساعت دیگر گمان نمی‌رفت که کسی وارد مهمانخانه شده و تقاضای پذیرائی کند برای این مسافر خانه خیلی کمتر اتفاق می‌افتاد که دو نفر در راه مانده وارد آنجا شوند و این حادثه کالسکه پستی بود که کروف در آن شب در آنجا تنها نمی‌ماند.

در این وقت کوخ‌غذای خود را تمام کرد و جای و چیزهای دیگر را نوشید تا قوای از دست رفته به جا آمد و هنگامیکه در بستر می‌خوابید خستگی راه به کلی از بین می‌رفت.

کروف قبل از اینکه از سالی بیرون برود صبر کرد تا مسافرش به اطلاق خواب برود او مقابل بخاری ایستاده بود و توفان شدید بیرون گاهی دودها را به اطلاق برمیگرداند شمعدان روی میز شعله‌اش بر اثر حرکت هوای اطلاق می‌رصد و در خارج چنان توفانی برپا بود که شدت باد پنجره‌ها را تکان می‌داد مثل این بود که کسی روی سنگ می‌کوبید. در لحظه‌ای که باد درها را تکان داد کوخ باو گفت این سروصداها را نمی‌شنوید.

سهم‌خانه‌دار گفت کسی نیست من به این سروصداها عادت دارم. در رستارها هوا گاهی از این بدتر میشود.

لوح گفت در اس هوای نامساعد گمان نمی‌رود کسی در جاده باشد

مگر گروهی از دزدان که همیشه پیرس می‌زنند.

— بلی همانطور که گفتید گمان نمیکنم کسی بیاید.

— ساعت نزدیک نه بعد از ظهر بود.

تخصیص‌دار از جا بلند شد در حالیکه کیف پول را به کمر خود بسته بود شمعدان روشن را برداشت و بطرف اطاق خودش رفت. مهمانخانه‌دار فانوس بزرگی در دست داشت که بعد از رفتن او میتوانست همه‌جا را روشن کند و کوخ قبل از ورود به اطاق خودش از او پرسید شما نمی‌خواهید.

کروف جواب داد چرا... ولی قبلاً "باید مثل همه شب یک‌گشتی به اطراف بزنم."

— در داخل ساختمان؟

— بلی در داخل ساختمان باید به بینم آیا مرغهایم بجای خود رفته‌اند زیرا گاهی اتفاق می‌افتد که یکی دوتای آنها صبح کم است. کوخ گفت آه این کار روباه‌ها است.

— بلی روباه و گرگ‌ها، این حیوانات لعنتی گاهی از بالای دیوار می‌پرند و چون پنجره اطاق من مشرف به باغ است گاهی ممکن است آنها را با تیر بزنم اگر شما صدای تیری شنیدید نباید بترسید.

کوخ گفت گلوله توپ هم مرا بیدار نمی‌کند مگر اینکه لازم باشد بروم و اگر همسفر من بخواهد زودتر از من برود خودش میدانند مرا تا آفتاب زده بیدار نکنید تا راننده از پرونا بیاید هنوز خیلی وقت باقی است.

مهمانخانه‌دار گفت بسیار خوب همین کار را میکنم هیچکس شما را بیدار نمی‌کند من کاری میکنم که شما بیدار نشوید.

کوخ از خستگی دهان درم‌ای کرد وارد اطاق شد و در را به‌روزی خود بست.

کروف هنوز در اطاق بود که نیمه روشنائی داشت به میز نزدیک

شد از روی میز ظروف غذای تحصیلدار را برداشت عادت داشت کاری را که شب باید بکند به فردا موکول نمی کرد بعد از انجام این عمل در را کشوده وارد محوطه حياط شد. از این طرف که قسمت شمال غربی بود ورزش نندياد کمی کمتر بود ولی از آنطرف زاویه باد عوغا می کرد و کروف فکر کرد که ضرورت ندارد از این طرف خود را به دست بادهد یک نگاهی به مرغدانی گاهی بود. کروف فانوس خود را به هر طرف گرداند و چون چیز مشکوکی ندید گفت از این طرف خبری نیست هیچ خبری نیست هیچ سایه ای که نشانه روباه یا کرگ باشد دیده نمیشود چون نمی خواست بخاری خاموش شود باز دو سه هیزم در آن گذاشت نگاهی به اطراف انداخت و به اطاق خود رفت.

این در تقریباً "جسییده بدر باغ بود و از آنجا میتوانست به اطاق خود برود.

کروف با فانوس بدست وارد سالن شد و سالن در تاریکی سخت فرو رفته بود.

دو سه دقیقه بعد باز هم صدای پای مهمانخانه دار شنیده میشد در حالیکه که برهنه میشد بعد صدای دیگری که معلوم بود او روی تخت خواب برای خواب دراز کشیده است.

چند دقیقه بعد همه در مهمانخانه خوابیده بودند ولی هنوز صدای باد و باران از بیرون به گوش می رسید و شاخه های درخت را تکان میداد.

کمی قبل از ساعت چهار صبح کروف از جا برخاست و با فانوس روسی وارد سالن شد.

و بهرمانا "در همان اثنا در اطاق مرد مسافر باز شد او لباس پوشیده و عمل را به خود نموده و کایش را بسر انداخته بود کروف پرسید. لباس روی می روید.

مسافر در حالیکه اسکناسی بدست داشت گفت برای شب چقدر باید بدهم .

— یک روبل

— این یک روبل و خواهش میکنم در را باز کنید .

کروف پس از اینکه اسکناس را واری کرد گفت همین حالا . بعد بطرف در رفت دسته کلید را در دست داشت و ناگهان بطرف مسافر برگشت و پرسید قبل از رفتن میل ندارید چیزی بخورید .

— هیچ چیز فقط در را باز کنید باید هرچه زودتر بروم .

کروف میله در را گشود و بعد کلید را بجا کلیدی فرو برد که صدای مخصوص آن به گوش رسید . هنوز تاریکی زیاد و عمیق بود ناراض قطع شده بود اما باد و ترفان ادامه داشت برگها هم روی زمین ریخته بودند .

مسافر کاپشن خود را محکم کرده بعد به راه افتاد و لحظه بعد در تاریکی از نظر ناپدید گردید . وقتی وارد جاده پرونا شد کروف فانوس را به داخل گذاشت و در را محکم بست .

* * *

۶- اسلاو و ژرمن

اولین جای با شیرینی و کره در ساعت نه روی میز سالن غذاخوری منزل برادران جانسون آماده بود . زندگی آنها روی حساب و برنامه مخصوصی اداره میشد . این یکی از صفات مردان سرمایه دار آن زمان بود که هر وقت موقع کار بود جدی می کوشیدند و در سایر موارد با شوخی و خنده در وقت خود را می گذراندند .

فرانک جانسون برادر بزرگتر عهده دار کارهای مهم بانکی بود و برنامه روزانه را که صبح از خواب برمی خاست تنظیم میکرد بعد از آن خود را برای صرف صبحانه آماده میکرد .

اما آن روز در ساعت معین سماور طبق معمول آماده نشده بود .

به چه جهت چیزی نبود جز اینکه ترانکل خدمتکار در آن روز تنبلی کرده و دیرتر از جواب بیدار شده بود.

وقتی برادران جانسون و خانم جانسون و دخترش مارگارت جانسون وارد سالن غذاخوری شدند جای در فنجانها ریخته شده و صبحانه آماده نبود. هیچکس علت آنرا نمیدانست اما آلمانیهای مقیم در این کشور سخت گیر و دیکتاتور بودند و بر اثر کوچکترین عفلت نوکرها را سخت مجازات می کردند.

خانه آنها خیلی ساده بود و نوکران چون اسیران مطیع آنها بودند.

فرانک جانسون فریاد کشید ترانکل برای چه اسباب جای امروز آماده نیست؟

ترانکل با حالت التماس گفت باید گناه مرا به بخشید فراموش کرده ام.

بانکدار گفت این اولین بار نیست و میدانم آخرین بار هم نخواهد بود.

خانم جانسون و برادرش سررا به علامت تائید تکان دادند ترانکل سر خود را از شرمساری به زیر انداخته بود زیرا جوابی نداشت آنها راست می گفتند این اولین بار نبود و میدانست که قصور کرده است. وبعد جانسون از جیب خود دفترچه ای بیرون آورد با مداد چیزی روی یکی از صفحات آن نوشت و آنرا به ترانکل داد و گفت.

این نامه را به نشانی آن ببر و منتظر جوابش باش. ترانکل میدانست به کدام نشانی باید آنرا ببرد و جوابش چه خواهد بود.

کلامی بر زبان نیاورند و تعظیمی کرد بطرف در رفت و راه اداره پلیس را پیش گرفت یادداشت غیر از این چند کلام چیزی نداشت.

داخل کشور آلمانیه که در شهرهای اطراف بالتیک رخنه کرده بودند برای خود قدرتی داشتند که دولت امپراطوری با اینکه میخواست از نفوذ آلمانها کاسته و به جای آن اسلاوها را در ادارات متمرکز سازد آلمانیه که طبقه بورژوازی گستردهای در این شهرها داشتند از تمام یادداشتی است برای پنج ضربه شلاق به نوکرم — فرانک جانسون.

وقتی خارج میشد به او گفت فراموش نکن که این پیغام را بهتری. ترانکل هرگز فراموش نمی کرد و میدانست این مجازاتی است که جانسون برای او تعیین کرده است.

در آن زمان اسبنداد راه و روش اربابان با نوکرها این بود و بیشتر در کورلاند و استون لیونی وسایر شهرهای روسیه موسوم بود.

اشاره مختصری درباره خانواده جانسون در این جا ضروری است. میدانند کارمندان عالی رتبه کشور چه قیامتی در مقر حکومتی خود برپا میکردند و این برنامه ای بود که یک کارمند دولت از پائین درجه تا به مقام عالی می پیمود ولی طبقات عالی از این برنامه ها معاف بودند و آنها نجای نواحی بالتیک بودند.

این طبقه صاحب قدرت و در نهایت کامرانی زندگی میکردند. اگر کسی اصل ژرمنی داشت از نجای درجه اول به شمار می آمد و در بین سایر افراد روسی از لحاظ مقام و درس خواندن وسایر مزایای اشرافی شرایط استثنائی داشت و همه اینها با خانواده امپراطوری روسیه رابطه نزدیکی داشتند.

در کنار این نجبا طبقه بورژواها بودند که با آنها حقوق مساوی داشتند و شامل بازرگانان و مردم حقوق بگیر و کمی بالاتر بورژواهای ساده که طبقه توده را تشکیل می دادند ولی کارمندان عالی رتبه شهرداریها و سایر ادارات مستثنی بودند و بانکدار و هنرمندان و هنرپیشه ها صنعتگران در برابر مالیاتی کمی دادند حق داشتند با کشورهای خارج

دادوستد نمایند.

در آن زمان که وقایع این داستان از نظر خواننده می‌گذرد دولت تزاری با اینکه قدرت زیاد داشت و با ستمگری حکومت می‌کرد و در مزایا بهره‌مند بودند و قدرت آنها به قدری بود که در ارتش و دادگستری نیز نفوذ داشتند.

بیشتر بانکها و موسسات بازرگانی این شهرها بدست آلمانیها بود و مهم‌ترین عضو بانکها خانواده جانسون بودند فرانک جانسون ازدواج نکرده بود اما برادر بزرگترش در سن پنجاه سالگی با یک زن آلمانی از اهل فرانکفورت ازدواج کرده و پدر دو کودک یک پسر به نام کارل که اکنون هجده ساله بود و دختری دوازده ساله که با این سن کم در تمام محامع اشرافی رفت و آمد میکرد کارل اکنون تحصیلات دانشگاهی خود را در دانشگاه دوبارت به اتمام رسانده و در همان دانشکده ژان لینکف فرزند دیمیری با او در یک کلاس تحصیل میکردند.

ریکا یکی از شهرهای مهم حوزه بالمشک بود که در این شهر آلمانیها نسبت به شهرهای دیگر اکثریت داشتند و سرمایه‌داران آلمانی در شهرداری و سایر مراکز مهم مشغول کار بودند و در تمام ادارات این شهر نفوذ داشتند.

بانکهای جانسونها مهمترین بانک این شهر به شمار می‌آمد.

خانواده جانسون با هم وابسته بودند و در هر یک از ادارات دولتی یک نماینده از طرف جانسونها گماشته شده بود.

برادران جانسون را همه می‌شناختند و دو برادر که فرانک یکی از آنها بود در تمام کارها با هم اتحاد نظر داشتند ولی بیشتر کارهای مهم بدست فرانک برادر کوچکتر بود و این مرد نیمه آلمانی و نیمه روسی چنان نفوذی داشت که وابسته‌های قضائی و پستهای ژاندارمری از او حساب می‌بردند.

خانم جانسون یک زن کاملاً آلمانی و در برابر اسلاوها غرور و نخوت شاهانه‌ای داشت بطوریکه تمام اشراف این شهر چه آلمانی و چه روسی از او احترام می‌کردند و چیزی را که او میگفت حکم قانون داشت و کسی را یارای آن نبود که با او مخالفت نماید.

خانواده جانسون در همه جا رخنه کرده و در طبقات بورژوازی صاحب احترام بودند.

فرانک جانسون عضو اصلی شهرداری بود که با اختیار تمام کارها را بدست گرفته و بطوری نفوذ یافته بود که نظر او در تمام محافل سیاسی دارای ارزش زیاد بود.

شهرهای بالتیک تحت نظر ژنرال کروکو بود که مردی فوق‌العاده باهوش و فرمان او را درهمه جا اطاعت می‌کردند.

کلنل راکنف یک روسی تمام عیار بود که در راس اداره پلیس نفوذ زیادی داشت.

نباید فراموش کرد که فرماندهان آلمانی در هرجا که بودند عده‌ای از مامورین مخفی از آنها اطاعت می‌کردند سرگرد وردر معاون راکونوف نیز نفوذ قابل توجهی داشت در تمام کارها مداخله میکرد به طوریکه کارمندان روسی نیز از او و از همکارانش حرف شنوی داشتند و وضع آن روزها به طوری بود که اگر چه روسا و فرماندهان روسی صاحب اختیار بودند مع هذا همیشه از روسای آلمانی اطاعت میکردند.

سرگرد وردر در ظاهر مرد فروتنی بود ولی نسبت به نژاد آلمانی خود تعصب زیاد داشت.

سرگرد وردر یک خصوصیت دیگری هم داشت تمام درجه داران ارتش و پلیس چه آلمانی یا روسی تحت نظر او کار میکردند و بطوریکه دیدیم درجه داران هنگامیکه مرد فراری را دنبال میکرد بدستور سرگرد وردر تمام گوشه‌ها و اکناف جاده‌ها را جستجو نمود شاید این مرد فراری را

دستگیر کند و بطوریکه دیدیم با تمام این کوشش‌ها موفق نشد و مرد براری با شهاب تمام خود را به رودخانه انداخت و از نتوانست رد پایش را پیدا کند.

سرکرد و رد و درجه داراک با جاسوسها رابطه بسیار نزدیکی داشت و هر مشکلی که برای او پیش می‌آمد سرکرد اولین کسی بود که برای انجام حواسنه جاسوسها از آنچه در قوه داشت برای جلب رضایت جاسوسها بکار میبرد.

اکنون که همه چیز گفته شد باید این نکته را یادآور شویم دورقیب در مقابل هم ایستاده بودند یکی فرانک جاسون با آن همه قدرت و دیگری پروفیسور دیمتری که در برابر او نه پول داشت و نه قدرت و امید او به کسای بود که از وی طرفداری می‌کردند اما بطوریکه بعدها خواهیم دید دیمتری در مقابل فرانک شکست خورد.

جاسونها تصمیم گرفته بودند که با کمال قدرت در موقع انتخابات سپرداری در برابر رقیب خود پروفیسور دیمتری مقاومت نمایند.

دیمتری لینکف علاوه بر اینکه ثروتی نداشت و نمی‌توانست در برابر جاسونها مقاومت نماید جاسونها اسلحه دیگری در دست داشتند که به وسیله آن می‌توانستند دیمتری را شکست بدهند.

در سابق برنذر دادیم که دیمتری لینکف علاوه بر اینکه قدرت نداشت در مقابل جاسونها مقاومت نماید مبلغ پانزده هزار روبل به بانک جاسونها مقروض بود و اگر دیمتری در مهلت مقرر این پول را پرداخت نمی‌کرد جاسونها با صدور یک حکم اجرائی قادر بودند که حریف را از میدان مبارزه فراری بدهند.

روز ۱۵ ژوئن آخرین مهلتی بود که برای پرداخت بدهی به دیمتری داده شده بود و این مهلت نیز به پایان رسیده و دیمتری می‌بایست به هر وسیله سده در راس موعد مقرر بدهی خود را ادا نماید و جاسونها

گفته بودند که دیگر بعد از این همه مهلت که داده شده دیگر این مهلت را تجدید نخواهد شد دیمتری هم که در آن موقع گرفتار بحران مالی بود به هیچ وجه نمی توانست بدهی خود را تصفیه نماید و بطور یقین میدانست که با وضع حاضر با مهلت جدید موافقت نخواهد کرد مع هذا جانسونها هیچ اطمینان نداشتند که بتوانند او را از این راه شکست بدهند بلکه لازم بود که بطور صاعقه ناکهانی او را از میدان به عقب برانند ولی قضا و قدر یا ستاره نحس دیمتری برای او گرفتاری دیگر بوجود آورد که دیگر نتوانست در برابر رقبا ظاهر شود.

بیاد داریم که فرانک جانسون ورقهای بدست ترانکل داد که آنرا به اداره پلیس برساند ترانکل ناچار با حکمی که در دست داشت روانه اداره پلیس شد و او میدانست در این نامه مجازات او را معین کرده اند. مستخدم بیچاره مانند یک سرشناس بدون معطلی در دفتر اداره پلیس معرفی شد.

یکی از پلیسها گفت ترانکل این تو هستی؟ مثل این است که از شش ماه پیش ترا ندیده ایم.

ترانکل گفت درست است.

— از طرف چه شخصی آمده ای؟

— از طرف اربابم فرانک جانسون.

— و میخواهی با سرگرد وردر حرف بزنی.

— اگر ممکن است.

— ترانکل او همین حالا وارد دفترش شد اگر بدنبال من بیائی

از دیدن تو خوشحال خواهد شد.

ترانکل با افتخار تمام به دفتر سرگرد راهنمایی شد و در را زد.

سرگرد جلوی میزی نشسته پرونده های را ورق میزد چشمان خود را

به طرف او بلند کرد و گفت.

آه ترانکل تو هستی؟

— جناب سرگرد خودم هستم .

برای چه کاری آمده‌ای؟

از طرف جاسون

— خیلی مهم است .

— گناه من این بود که امروز سوار برای چای آماده نبود .

— لابد فراموش کرده بودی روشن کنی .

— شاید

این یادداشت است و بعد ترانکل یادداشت را که جاسون نوشته بود بدست او داد .

سرگرد یادداشت را خواند و گفت نه زیاد مهم نیست فقط بیست و پنج تازیانه .

اما ترانکل حاضر بود که با ۱۲ ضربه خاتمه پیدا کند .

بسیار خوب دستور میدهم بدون معطلی حکم را اجرا کنند .

و بعد یکی از پلیسها را خواست .

پلیس وارد شد و منتظر دستور ماند .

سرگرد گفت بیست و پنج تازیانه باو بزنید اما نه خیلی محکم .

خیلی آرام و دوستانه باشد آه اگر این اسلوا بود برو ترانکل و برهنه

شو بعد از تازیانه بیا رسیدش را بگیر .

متشکرم آقای سرگرد .

بعد از بیرون آمدن ترانکل بطرف اطاق مجازات رفت معلوم بود

که مجازات او دوستانه است و نباید زیاد نگران باشید .

بعد ترانکل شلوارش را کمی پائین آورد و خم شد و بیحرکت ماند

در حالیکه مامور سلاق را بدست گرفته آماده زدن بود .

اما در موقعی که اولین شلاق میخواست بلند شود سر و صدائی

در پشت در بگوش رسید و مردی وارد شد و نفس‌زنان میگفت .

سرگرد وردر کجا است ؟

شلاق که بالای سر ترانکل بلند شده بود متوقف ماند و مامور در را گشود و به‌بیند چه خبر است و ترانکل که بهره‌ای در شنیدن خبری نداشت بالا قیدی گوش فرا داد .

بر اثر سرو صدا سرگرد از اطاق بیرون آمد و سؤال کرد چه خبر

است ؟

مرد بطرف او جلو رفت دست خود را بالا برد و به او تلگرافی

را داد و گفت یک جنایت به وقوع پیوسته ؟

— چه وقت ؟

— همین امشب .

— چه جنایتی ؟

— یک قتل .

— در کجا ؟

در جاده پرونا در مهمانخانه صلیب شکسته .

— و متقول کیست ؟

تحصیل‌دار بانک تجارتخانه جانسون .

— گفتید تحصیل‌دار از تجارتخانه جانسون ؟

ترانکل گفت چطور کوخ بهترین دوستان سرا گشتند .

سرگرد وردر پرسید علت آنرا میدانند ؟

جناب سرگرد معلوم نیست لابد در تجارتخانه جانسون خواهند

دانست قضیه بر سر سرفت است زیرا کیف پول کوخ را خالی در اطاق یافته‌اند و کوخ هم کشته شده .

— میدانید چقدر پول محتوی کیف بود ؟

جناب سرگرد نمیدانند اما در تجارتخانه جانسون میدانند .

بلکراف زیر ار پرونا حاکی همین چیزها بود که او میگفت .
 سرگرد به مامور گفت تو برو قاضی کرسٹورف را خبر کن .
 — بلی جناب سرگرد .
 — تو هم برو دکتر هامین را خبر بده بیاید .
 — بلی جناب سرگرد .
 — و به آنها بگو همین لحظه به بانک جانسون بیایند من در آنجا
 منتظرشان هستم .
 پلیسها با شتاب اطاق را ترک کردند و چند لحظه بعد سرگرد
 هم راهی بانک جانسون شد .
 و باین جهت بود بر اثر این پیشآمد ناگهانی ترانکل در آن روز
 برای نفعیری که کرده بود از تازیانه خوردن معاف گردید .

۷ - هجوم پلیسها

دو ساعت بعد یک کالسکه با سرعت تمام به طرف جاده پرونا حرکت میکرد این بار دیگر نه یک تلک نه کالسکه چاپار بود بلکه یک کالسکه بزرگ سفری که فرانک جانسون با اسبهای پست بسته و قرار بود در هر منزل اسبها تعویض شود و با آن سرعتی که پیش میرفت این راه را تا اول شب می پیمود و به مهمانخانه صلیب شکسته می رسید.

در این کالسکه بانکدار و سرگرد وردر و دکتر هامین برای رسیدن و معاینه پزشکی جا گرفته بودند و مامور پلیس در صندلی عقب نشسته بودند.

وقاضی کرسنورف ماموریت داشت که موضوع جنایت را بررسی کند. در اینجا باید در باره قاضی کرسنورف چند کلامی بگوئیم زیرا سایر قهرمانان داستان را همه کس می شناخت.

این قاضی که تقریباً " پنجاه ساله بود در دانشگاه و در بین مردم شناخته شده بود. در جنایات مردی بسیار باهوش و در ظاهر لطف و نرمی زیاد داشت دارای رای و قضاوت مطلق بودو در تحت تاثیر هیچ کس قرار نمی گرفت و در تمام موارد جنائی و سیاسی آشنائی کامل داشت

مردی بود کم معاشرت ریاضت حرف نمی‌زد ولی بجای آن در هر مورد از افکار خود استفاده میکرد و از آن گذشته در این مورد میدانست که به زودی میتواند علت این جنایت را کشف کند مگر اینکه مسائل سیاسی در آن دخالت داشته باشد آن هم به شرطی که سرگرد وردر و مخصوصاً بانگدار جانسون در آن دخالت نکنند این مرد تنها فاضی روشن فکر و در کار خود ماهر بود که در تمام شهرهای اطراف بالتیک او را می‌شناختند. در بین راه با اینکه مکالمات زیاد رد و بدل شد او فقط نظر داشت که موجبات رسایت جانسون و روسای خود را فراهم کند.

آقای جانسون نمیتوانست تحمل کند که تحصیلدار ماهر و کارداران او را بدون سرو صدا به قتل برسانند. او احترام خاص باین تحصیلدار بدبخت داشت و از سالها پیش او را شناخته بود دریاکی و صداقت او کوچکترین تردید نداشت و با خود میگفت باین دختر بی‌نوا یعنی زنیاد چه خواهد گذشت وقتی بداند نامزدش را بدون سرو صدا کشته‌اند. زیرا در حقیقت فرار بود عروسی تا چند روز دیگر برگزار شود و اکنون میدید بجای اینکه این جوان شرافتمند به حجله زفاف برود او را به نهایت سادگی روانه قبرستان کرده‌اند.

اما درباره سرگرد از پیش آمدی که واقع شده بود بسیار اندوهگین و تنها فکرش این بود که بتواند این جنایت را کشف کند و مجرم را مجازات نماید. البته اظهار نظر در این مورد تا اینکه به محل نرسند کار مشکلی بود باید دانست علت این جنایت چه بوده شاید در ضمن بعضی تحقیقات بتوانند آثاری از رد پای قاتل را پیدا کنند. از طرف دیگر سرگرد وردر عقیده داشت که تحصیلدار محبوب بدست ولگردانی که همیشه در این اطراف پرت می‌زنند کشته شده و اگر چنین باشد بایستی گروه مأمورین برای پیدا کردن قاتل حادها را تحت کنترل قرار دهند. اما مأمورین دیگر حامی این بود که طبق معمول بعد از معاینه جسد

نظر خود را بدهد که با کدام اسلحه و تحت چه شرایط جنایت واقع شده و در حال حاضر آنچه را که گفته‌اند قضات را به حقیقت نزدیک نمیکرد.

مسئله دیگر که دکتر هامین را متفکر ساخته بود اینکه شب گذشته برحسب روال همیشگی به منزل پروفیسور رفته بود که از او دیدن کند. اما در آنجا دانست که دیمتری لینکف در منزل نیست و ایلکا باو خبر داد که پدرش بطور ناکهانی به مسافرت رفته و دیمتری فقط به دخترش گفته بود فردا باید به سفر دو روزه بروم.

— هیچکس نمیدانست کجا رفته و هرچه فکر کردند ندانستند بچه علت دیمتری بدون اطلاع کسی از شهر خارج شده است. آیا این مسافرت بطور ناکهانی پیش آمده ولی حقیقت هنوز معلوم نبود زیرا در این چند روزه هیچ نامهای باو نرسیده بود که علت مسافرت او را روشن کند و در موقع رفتن بدختر یا دوستانش چیزی نگفته بود. فقط فردای آن روز بر اثر تحقیق دانستند روز قبل یادداشتی بدست او رسیده و او هم بدون خبر حرکت کرده است.

ایلکا از طرف پدرش بسیار نگران بود و دکتر هامین نیز با تعجب تمام این خبر را تلفی کرد.

کالسکه چهار اسبه با سرعت تمام پیش میرفت هوای خشکی بود کسی هم سرد بود چون در آن روز توفانی در شهر دیده شده بود این توفان زود آرام گرفت ولی معلوم بود که همین توفان در جاده‌ها شدت بیشتر داشته که هنوز آثار آن در جاده دیده میشد در بین راه مسافری به مشکلی برخوردند فقط در چند جا طبق معمول اسبها را تعویض می‌کردند.

فرانک جانسون هم با سرگرد وردر چون چیزی نمی‌دانستند ساکت و متفکر بودند.

بالاخره مغارن ساعت پنج بعد از ظهر کالسکه آنها برای آخرین بار اسبها را تعویض نمودند و بلافاصله دو مرتبه براه افتادند. آفتاب در اوج پائین آمده و نزدیک بود که آفتاب غروب کند و ناره در اوج پیش از ده ورست از مهمانخانه صلیب شکسته فاصله داشت.

وقتی به نزدیکی مهمانخانه صلیب شکسته نزدیک شدند آقای قاضی سر بلند کرد و گفت هنوز مقداری راه باقی مانده و گمان نداریم قبل از غروب آفتاب به این مهمانخانه برسیم. عقیده من این است که این کار را به فردا موکول کنیم و از آن گذشته چون در این مهمانخانه بین راه موقی نمی شوم اطاق مناسبی برای خود پیدا کنیم عقیده من بر این است در همین کالسکه خانه بین راه شب را توقف کنیم. دکتر هاسن گفت اتفاقاً "این پیشنهاد خوبی است."

حاجسون هم پیشنهاد کرد که بهتر است در همین جابمانیم بشرط این که سرگرد وردر با این پیشنهاد موافق باشد. سرگرد گفت این بهتر است منتهی رسیدگی ما کمی به عقب خواهد افتاد.

قاضی تحقیق هم طبق دستور مهمانخانه صلیب شکسته راجت مراقبت مامورین قرار داده بود.

سرگرد وردر گفت کاملاً درست است تلگرافی که از پرونا بمای رسیده حاکی از این است که از امروز صبح مامورین مهمانخانه را محاصره کرده و اجازه ورود و خروج به کسی نمی دهند و با صاحب مهمانخانه تماسی مستقیم دارند.

قاضی گفت همین طور است این تاخیر شبانه به هیچ وجه تاخیری در مامورین رسیدگی محلی بوجود نمی آورد.

سرگرد گفت خیر اشکالی ندارد ولی عیب این تاخیر این است که

در این مدت قاتل خواهد یافت چندین ورست از این محوطه دور شود.

سرگرد وردر باشم سیاسی دارای تجربه‌های زیاد بود. معه‌ها در این فاصله تاریکی همه جا را فرا گرفت و عاقلانه‌ترین راه همین بود که شب را بگذرانند. جانسون و رفقایش نیز در یکی از اتاقها که چندان عالی و مجلل نبود شب را بسر رساندند.

فردای آن شب ۱۵ آوریل صبحدم که تازه شفق زده بود کالسکه حرکت کرد و مقارن ساعت ۷ خود را به ساختمان گایاک رساندند. مامورین پلیس داخل ساختمان جا گرفته بودند کروف در راهروها و اتاقها مشغول قدم زدن بودند و هنگامی هم که مامورین رسیدند اشکالی برای آنها فراهم نکرد.

برای چه از ساختمان منزل بیرون برود حضور او لازم بود تا بتواند گزارش خود را به مامورین قضائی بدهد و میدانست که بایستی در جلسات قضات برای جواب حاضر و آماده شود و معلوم بود که اطلاعات او برای هیئت قضات مفید واقع میشود.

از آن گذشته مامورین دستور داشتند که هیچکس حق خروج ندارد و در داخل ساختمان نیز بایستی در جای خود باشند و چیزی را از جای خود نباید حرکت بدهند و یا به چیزی دست بزنند و همچنین به مسافری و مشتریهای روستائی و ساکنین آن محل اجازه داده نمیشد که به مسافرخانه نزدیک شوند با این حال در همان دقائق اول چهل پنجاه مردم کنجگا و در چند قدمی مسافرخانه در انتظار شروع بازرسی راداشتند.

بطوریکه راننده کالسکه پستی قول داده بود در ساعت هفت با چهاراسب تازه نفس برای بردن مسافری خود آمده بود به این معنی

که پس از تعمیر کالسکه اسبها را به کالسکه بسته و بطرف مسافرخانه آمده بود.

هنگامی که کروف او را به بالای جسد مرده تحصیلدار برد از مشاهده این منظره خوفناک سخت ناراحت شد و چون قرار بود فردای آن روز کوخ با یکی از دخترها ازدواج کند این مسئله بیش از هر چیز او را متاثر ساخت و بیادش می آمد که کوخ با شوق و اشتیاق تمام جریان عروسی خود را برای او تعریف کرده و او را هم باین جشن دعوت کرده بود. ناچار روی یکی از اسبها جهید و کالسکه را در مسافت دوری در یکی از قسمتهای کاباک متوقف ساخت.

کروک راننده که مرد احتیاط کاری بود نمی خواست در بازرسیهای قصات شرکت کند ولی از طرف دیگر او بود که یک تلگراف مفصل به سرگرد وردر نمود و او را در جریان حادثه قرار داد بدون اینکه حاضر باشد به سئوالات مصاب پاسخی بدهد زیرا کوچکترین اطلاعی از جریان جنایت نداشت.

فاسی کرسورف و سرگرد وردر در بدو ورود تمام نقاط را بررسی نموده و چندین سرباز مسلح هم در سر جاده اطراف این محوطه را در اختیار گرفته بودند.

فاسی بحقیق و دکتر هاسین و جاسون هر سه وارد آن شدند و کروف بهمان خانه دار که در انتظارش بود آنها را به اتاق کوخ که در روی بستر به جان دیده می شد راهنمایی کرد.

در برابر جسد مرده کوخ، فرانک جاسون از مشاهده او نتوانست بر اعصاب خود مسلط شود.

اری همان دوست قدیمی اش بود که جسد بی حرکت او که خشک شده بود دیده میشد که شاید از بیست و چهار ساعت پیش جسدش در آنجا دراز کشیده بود او در سعی اسفبار بود که بعد از دریافت ضربه کارد

در این گوشه تاریک بیحرکت مانده بود.

کرووف که در تمام ساعات شب کوچکترین صدا نشنیده بود بنا به سفارشی که کوخ کرده بود بعد از روشن شدن هوا وارد اطاق او نشده و نمیخواست مزاحم خواب او باشد، اما بعد از اینکه راننده کالسکه پستی وارد آنجا شد که مسافری خود را حرکت بدهد دوبار ضربه‌ای به در زد و چون پاسخی نشنید در آنوقت که هر دو مضطرب و نگران شده بودند وارد اطاق شده و ناگهان خود را در مقابل جسد بیجان او یافتند که بعد از نزدیک شدن احساس نمودند بدنش هنوز نیمه گرم مانده است.

روی یک میز کوچک کیف پول او را دیدند که با زنجیری که به آن بسته شده بود ۱۵ هزار روبل بسرقت رفته و کوخ هم مرده بود. در مرحله اول دکتر هامین جسد را مورد معاینه دقیق قرار داد جوان بیچاره خون زیادی از او رفته و رشته‌ای از خون از تخت سرازیر شده و تا دم در اطاق جاری شده بود.

در پیراهن کوخ سوراخ عمیقی دیده میشد که تقریباً "در سمت راست دنده کمی بطرف چپ سوراخ جراحت او در این قسمت عمیق شده بود که خارج شدن خون زیاد او را بسوی مرگ کشانده بود.

تردیدی در این نبود که قتل به وسیله یک کارد سوئدی با تیغه بلند و دسته‌دار انجام شده بود و تنها یک ضربه با این کارد کافی بود جسم زنده‌ای را به سوی مرگ بکشاند و بعد از انجام قتل محتویات کیف او را خالی کرده و کیف را با زنجیری که به گردن کوخ آویخته بود در روی میز دیده میشد.

اما قاتل از چه راه توانسته وارد اطاق شود و بدون تردید از پنجره‌ای که مشرف به جاده اصلی است و قاتل وارد شده و بعد از شکستن در از آنجا برگشته است و چون راه دیگری وجود نداشت راننده بروک و

صاحب میخانه توانستند با شکستن در وارد اطاق شوند.

چیزی که مسئله را روشن میکند این است که بر اثر قطره خونی که روی بالش دیده شد معلوم میگردد که کوخ طبق معمول کیف پول خود را زیر بالس سرس مخفی کرده بود و قاتل در جستجوی پول بوده و پس از اینکه پول را از کیف خارج ساخته آلودگی دستخوین او روی بالس این بطریقه را ناثید میکند.

این رسیدگیها در حضور صاحب مهمانخانه انجام شد و او نیز به هریک از سئوالات قاضی پاسخ میداد.

قبل از اینکه بازپرسی شروع شود قاضی و سرگرد وردر تصمیم گرفتند که جستجوهای خود را خارج از منزل آغاز کنند و لازم بود که اطراف ساختمان را دوری زده و این موضوع را تحقیق کنند اگر قاتل از خارج وارد اطاق شده باید آثار پای او در پای دیوار دیده شود. همگی به اتفاق جانسون و دکتر هامین به خارج ساختمان رفتند. کرووف و مامورین ژاندامری برای رسیدگی به خارج رفتند درحالی که سی چهل نفر از روستائیان در سی قدمی محوطه زیر درختها ایستاده بودند.

ابتدا پنجره اطاق که جنایت از آنجا شروع شده مورد بازدید شدید قرار گرفت در نظر اول علامات و شکستگیها که در پنجره اطاق باقی مانده حاکی از این بود که قاتل به وسیله یک اهرم توانسته است بعد از شکستن پنجره وارد اطاق شود. مقداری از خورده شیشهها که در پای دیوار پخش شده بود نشان میداد که بعد از شکستن شیشه دست دراز کرده و جفت پنجره را از داخل باز کند و تردیدی باقی نماند که قاتل از خارج ساختمان وارد اطاق شده است.

در پای دیوار و چند قدم دورتر آثار پای قاتل دیده شد اما ریزش باران آثار را برابریا از بین برده است.

ولی این اثر جای پابقدری درهم و متفاوت بود که بعد از آمدن باران تشخیص آن غیرممکن بود و این آثار نشان میداد که قبل از آمدن مامورین پلیس عده زیادی از مردم روستا از روی کنجکاو به این طرف آمده و ظاهراً "کروف آنها را متفرق ساخته است."

بعد از آن قاضی کرسنورف به اتفاق سرگرد وردر برای بازدید به پای پنجره اطاق آمدند. در آنجا اثر مشکوکی بنظر نمی‌رسید. پنجره‌ها محکم بسته از شب گذشته باز نشده بود یعنی بعد از آنکه مردم تماشاچی از این محوطه دور شده بودند مع هذا چوب پنجره خراش برداشته و بعضی خراشها نیز در دیوار دیده میشد مثل این بود که کسی با کفش از دیوار بالا رفته و خود را به پنجره رسانده است.

بعد از معاینه کامل قاضی به اتفاق سرگرد و جانسون به داخل ساختمان برگشتند اکنون نوبت به آن رسید که اطاق آن مسافر ناشناس را که چسبیده به اطاق تحصیلدار بود مورد بازدید قرار گیرد. در حالی که مامورین پلیس چند بار تا به پشت این درآمده و برگشته بودند. در اطاق باز شد. درون اطاق در تاریکی سخت فرو رفته بود. سرگرد بطرف پنجره رفت. چهارچوب پنجره را فشار داد در باز شد و به خارج نگاهی انداخت.

اطاق روشن شد. اطاق در همان حالی بود که مسافر ناشناس از آن خارج شده بود تخت خواب نیمه بهم خورده که نشان میداد مسافر شب را در آنجا گذرانده است. شمع شمعدان تا آخرش سوخته بود و بعد از رفتن او کروف شمع را خاموش کرده بود، صندلیها در جای خود بود و نشان نمیداد که کسی به آنها دست زده باشد. چوبها و هیزمهائی که در بخاری جا گرفته بود همه سوخته و خاکستر شده بود.

غیر از اینها کوچکترین علامتی غیر از آنچه که در خارج دیده بودند در اینجا وجود نداشت و این مسئله در بازجوئی دارای اهمیت

ریاد بود. همه اطامها و اطاق مخصوص کروف که رو به باغ بود مورد
باررسی قرار گرفت.

برددی بداسب که قابل از خارج وارد منزل شده و بعد به اطاق
تحصیلدار رفته و بعد از باز کردن پنجره از آنجا فرار کرده است.
قاضی تحقیق ابتدا بازرسیهای خود را از کروف آغاز نمود.
قاضی پشت یک میز قرار گرفت و منشی و سایرین نیز در کنار او
قرار گرفتند سرگرد وردر به دکترهایمین و جانسون هم که میخواستند از نتیجه
بازرسی با اطلاع باشند به آنها پیوستند و بعد کروف را دعوت نمودند
که به پرسشهای آنان جواب بدهد.

کروف گفت آقای قاضی پربروز مقارن ساعت هشت بعد از ظهر دو
مسافر وارد اینجا شده و دو اطاق از من خواستند که شب را در آنجا
بگذرانند. یکی از مسافریں بر اثر واژگون شدن کالسکه پستی می‌لنگید
این شخص کوخ تحصیلدار شرکت آقای جانسون بود.

— بلی حسن‌طور است بعد خودشان را معرفی کردند همه چیز را
از واژگون شدن کالسکه و سایر ماحراها را برای من بیان کرد و اگر پایش
زخمی نشده بود شاید با راننده سیرفت و این اتفاق واقع نمی‌شد.
اما در باره راننده که فقط امروز صبح او را دیدم آنها بمن گفتند
که فرار است فردا صبح بعد از تعمیر کالسکه برای بردن آنها اینجا خواهد
آمد.

قاضی پرسید کوخ بنما نگفته بود که چه وقت به روول خواهد رفت.
خیر او فقط از من غذائی خواست که با اشتهای تمام صرف نمود.
«عربا» ساعت نه بود که برای خواب به اطاقش رفت و بعد از داخل
اطاق در را بروی خود بست.

— و مسافر دیگر چطور؟

— مسافر ناشناس بدون اینکه چیزی برای خوردن بخواهد از من یک

اطاق خواست و در حالیکه باطاق خواب میرفت بمن گفت که او منتظر راننده نخواهد ماند و فردا صبح ساعت چهار از اینجا خواهد رفت.

— شما نمیدانید این مسافر کی بود؟

— خیر و تحصیلدار جانسون هم نام او را نمیدانست و هنگامیکه غذا صرف شد در باره او می‌گفت که در کالسه که ساعتها با هم بودند دو کلام حرف نزد و در طول مسافرت نیز کلاه کاپشن را بطوری بسر انداخته بود که صورتش را ندیدم و من هم صورت او را ندیدم از این جهت در باره او اطلاعی ندارم که بگویم.

— هنگامیکه این دو مسافر وارد مهمانخانه شما شدند آیا غیر از آنها کسی دیگر اینجا آمده بود؟

— ده دوازده هیزم شکن این حوالی و بعد از آن درجهدار (اک) با یکی از همراهانش نیم ساعتی در اینجا بودند.

جانسون گفت آه درجهدار اک هم اینجا بود آیا با هم صحبت کردند؟

— بلی آنها مدتی اینجا بودند و کوخ را شناخته و در موقع صرف غذا گفتگوهای زیاد بین آنها رد و بدل شد.

قاضی پرسید و تمام اینها رفتند.

کروف گفت بلی ساعت هفت و نیم بود که همه سالن مهمانخانه را ترک کردند بعد از رفتن آنها در سالن را بستم و میله‌های آهنی را پشت در قرار دادم.

— باین معنی کسی نمی‌توانست از خارج این در را باز کند.

— هیچکس نمی‌توانست.

— و صبح که از خواب برخاستید تمام درها بسته و در حالت طبیعی بود.

— البته همانطور بود که بسته بودم، مقارن ساعت چهار بود که آن مسافر از اطاقش بیرون آمد. من فانوس را روشن کردم و او کرایه

اطافه را پرداخت و با کاپشن صورتش را پوشانده بود بطوری که چهره اش را ندیدم بعد از آن در را گشوده و پس از رفتن او دو مرتبه بستم.

— و او بسا نکست کجا می رود؟

— خبر جبری نکست.

— و در مدت سب صدای متکوکی نسنیدید.

— هیچ صدائی نسنیدم.

قاضی که آقای کروف به عقیده شما وصی این مسافر میرفت کوخ زنده بود.

— فکر میکنم.

و بعد از عزیمت این مسافر شما چه کردید؟

— من بطرف خوابگاه خود رفتم و روی تخت دراز کشیدم یادم نمی آید که آن شب خوابیدم.

— باین معنی در ساعت چهار تا هفت صبح اگر صدائی بلند میشد شما متوجه میشدید؟

— البته، با اینکه اطاقم بطرف باغ باز میشود و بهر ترتیب که بود اگر قاتل وارد اطاق کوخ میشد صدایشان را می شنیدم.

سرگرد و در گفت باید هم همینطور باشد زیرا بین آنها کشمکش واقع نشده و قاتل با کارد بلندی که داشته بدون صدا او را کشته است. این مسئله کاملاً روشن است و عمل جنایت قبل از رفتن این مسافر بوقوع پیوسته است.

بعهدا در این عقیده نمی توان پافشاری کرد، زیرا تا ساعت پنج همه جا تاریک است و در این ساعت باد و توفان سر و صدای زیادی داست، جاده هم خلوت بود و یک جنایتکار میتواند در بین این سرو سداها در را سکنه وارد شود.

کروف بادم و احتیاط تمام به سئوالات قاضی جواب میداد و هیچ

گمان نمی‌کرد که قاضی بتواند او را متهم کند، از طرف دیگر کاملاً ثابت شده بود قاتلی که از خارج آمده پنجره را شکسته و بعد در انجام قتل دلیلی در دست نبود که قاتل بتواند از پنجره شکسته خود را بیرون بیندازد و پول دزدی را با خودش برده باشد.

و بعد از آن کروف برای آنها توضیح داد که چه وقت از گذشته شدن کوخ‌اطلاع یافته. وقتی ساعت هفت از خواب بیدار شدم یسالن آدمم در این وقت بود که راننده بعد از تعمیر کالسکه چنانکه وعده کرده بود برای بردن مسافریں خود آمد هر دو بدم در رفتیم که او را بیدار کنیم هرچه صدا کردیم جوابی نیامد همه جا را سکوت فرا گرفته بود چند ضربه بدر اطاق زدیم. جواب نداد ناچار در را که از داخل بسته بود شکسته وارد شدیم و در برابر منظره‌ای که دیدیم اعضای ما را لرزش فرا گرفت.

قاضی پرسید بنظر شما در آنوقت هیچ نفس می‌کشید؟
کروف گفت.

آقای قاضی کوچکترین نفسی نمی‌کشید در حالیکه خودش هم وقتی سخنان را می‌گفت هیجان سختی او را فرا گرفته بود خیر هیچ نفس نداشت من و بروک نهایت سعی خود را بکار بردیم شاید بحال بیاید اما موفق نشدیم فکر کنید یک چنین ضربه بر روی قلب کسی را زنده نمیگذارد.

آیا اسلحه‌ای را که او بکار برده بود بدست نیاوردید؟

— خیر آقای قاضی بنظر میرسد که سلاح را با خود برده‌اند؟

قاضی گفت شما اطمینان دارید که در اطاق او از داخل بسته

شده بود؟

— بلی هم چفت داشت و هم قفل شده بود راننده بروک میتواند

سخنان مرا تأیید کند.

— بعد از آن بروک پی کارش رفت.

— این مسافر چه وقت رفت .

— بلی آقای قاضی خیلی زود و با شتاب رفت او مجبور بود هر چه زودتر خود را به پرونا برساند و قصد او خبر کردن پلیس بود .
— و بروک راننده دیگر برنگشت .

— خیر بایستی بیدید و در بازپرسی شرکت کند .
کرسنورف قاضی گفت بسیار خوب میتوانید بروید ولی در مهمانخانه خود بمانید و همیشه باید در اختیار ما باشید .
— بسیار خوب خواهم ماند .

در ابتدای بازپرسی کروف نام و نام خانوادگی و سن و شغل کسانی را که نام می‌برد بر زبان آورد . و منشی تمام این نامها را در دفتر خود ثبت کرد و کاملاً روشن بود که آنها میخواستند در تمام دوره‌های بازرسی با آنها همکاری کند .

در این کمکوها بود که بروک راننده وارد مهمانخانه شده بود این شخص شاهد دوم بود و بازپرسی از او شاید مطالب دیگر را روشن کند .
بروک راننده را وارد سالن کردند

بنابر درخواست قاضی نام نام خانوادگی و سن و شغلش را در اختیار آنها قرار داد اما در باره مطالبی دیگر و طریقه حادثه شب و شکستن کالسکه و رفقای همسفر و دلیلی که ثابت کند شب را در کجا گذرانده اطلاعات معینی نداد .

از آن گذشته اظهارات او تا جائیکه منجر به قتل تحصیلدار میرسید با سخنان کروف مطابقت داشت و از اینکه مجبور شده بودند در را شکند برای این بود که کسی از داخل اطاق به آنها جواب نداده بود .

اما اشاره به موضوعی کرد که لازم بود روشن شود و مسئله این بود که در مدب رمایی که کالسکه حرکت میکرد کوخ تحصیلدار روی بی‌تجربگی

باو گفته بود که چه میخواهد بکند و کجا باید برود و یکی از آنها این بود که باید مبلغی از طرف بانک جانسون به کسانی پول بدهد. وقتی او از جلسه خارج شد سرگرد درور به دکتر هامین گفت.

— شما چیز دیگری در باره جسد کوخ ندارید که بگوئید؟

دکتر جواب داد خیر سرگرد من قسمتی را که زخم شده بود به کنار زدم.

— آیا این ضربه با کارد بوده است؟

— بلی با کاردی که کوچکترین اثری روی زخم نمی گذاشت.

شاید این اشاره برای بازرسان دادگاه مفید باشد.

قاضی به جانسون گفت اجازه دارم دستور بدهم که جسد کوخ ریگابرای دفن کردن بفرستم پس از تائید جانسون اجازه داده شد.

دکتر گفت مثل اینکه اینجا کاری نداریم و باید برویم.

سرگرد گفت مانعی ندارد زیرا شاهدهی دیگر وجود ندارد که چیزی بپرسیم.

قاضی گفت قبل از رفتن لازم است یکبار دیگر اطاق کوخ را بازدید کنیم شاید در این بازرسی مدرک دیگر بدست بیاوریم.

قاضی و دکتر هامین و سرگرد با هم وارد اطاق شدند صاحب مهمان خانه بدببال آنها وارد شد که جوابهای لازم را بدهد.

مقصود قاضی این بود که خاکستر بخاری را مورد آزمایش قرار دهد شاید اتر مسکوکی در آنجا بدست بیاورد ولی وقتی چشمش به انبرفلزی افتاد که آنرا در گوشه ای از کوره قرار داده بودند آنرا برداشت و متوجه شد با فشار زیاد آنرا کج کرده اند آیا این اهرمی نیست که به وسیله این چارچوب پنجره را از جا در آورده باشند و یا اینکه با این اهرم اطاق کوخ را باز کرده اند. این عمل امکان پذیر بود و خراشهایی که در آن دیده میشد نشان میداد که در خراب کردن پنجره هم دخالت داشته

است این سخنان را وقتی میگفت که از اطاق بیرون می آمدند زیرا مصلحت نمیدید که کروف آنها بشنود.

نظرش این بود که این جنایت را ممکن است یکی از سه نفر انجام داده باشد جنایتکاری از بیرون آمده یا اینکه مسافری که شب را در این جا گذرانده عامل جنایت باید باشد زیرا بدست آمدن این اهرم که ممکن است آلت قتل باشد و خراشهایی که در پنجره دیده میشود قابل تردید نیست.

مسافر ناشناس بی خبر نبود که کیف کوخ شامل مقدار زیادی پول است و هنگام شب پس از اینکه از اطاق خود خارج شده و با این اهرم در را باز کرده و در حالیکه کوخ در خواب بود با این اهرم تحصیلدار را مضروب ساخته و پس از سرقت پول دو مرتبه وارد اطاق خود شده و در حالیکه با کاپشن صورت خود را پنهان کرده ساعت چهار از اطاق بیرون آمده است بی تردید قاتل همین مسافر ناشناس است.

البته این فرضیه جوابی نداشت این مسافر کی بوده آیا میتواند با حسوحوهای زیاد او را شناخت.

آنگاه سرکرد گفت بنظر من واقعه همین طور اتفاق افتاده که آقای کرسورف بیان میکند ولی پیدا کردن این مسافر ناشناس چندان آسان نیست. س کلید این اطاق را با خودم میبرم و در این اطاق را هم قفل میکنم و در اینجا دو مأمور مسلح میگذارم آنها حق ندارند از میخانه بیرون بروند و باید تمام حرکات و اعمال صاحب هتل را زیر نظری بگیرند. این نظریه مورد تأیید قرار گرفت و در نتیجه سرگرد دستورات لازم را صادر کرد.

این دل را اینکه سوار کالسکه شوند آقای جانسون قاضی را کنار گذاشت و گفت.

آقای کرسورف موضوع مهمی است که هنوز در باره آن چیزی نگفته‌ام.

— کدام است .

— آن موضوع این است که شماره‌های اسکناسها را با خود دارم این پولها صد روبلی که کوخ آنها را دسته‌بندی کرده بود .
در این زمینه باید توضیح داد که اسکناسهای روسی از پانصد و صد و ۵۰ و ۵ و ۳ روبلی است این اسکناسها بوسیله دولت روسیه تهیه میشود و اگر از تعداد آنها کم شود گروه مخصوص متخصص آنها بازرسی می‌کنند و هیئتی نیز از روسای منتشرکننده اسکناس بر آن نظارت دارند . قاضی با تفکر پرسید پس شما شماره‌های این اسکناسها را در دفتر ثبت کرده‌اید .

— بلی مثل همیشه ، و میتوانم این شمارهها را به چندین بانک بدهم .

قاضی گفت بنظرم میرسد که این کار را نباید بکنید اگر این کار را بکنید دزد پولها متوجه میشود و پولها را خرج نمی‌کند و یا اینکه بخارج کشور میرود بالاخره به کشوری خواهد رسید که مطمئن شود شمارهها را به آنها نداده‌اید بگذاریم آزاد باشد بالاخره او شناخته خواهد شد . چند دقیقه بعد کالسکه قاضی و سرگرد و دکتر هامین و منشی قاضی و بانکدار را با خود برد و مسافرخانه کاباک صلیب شکسته در اختیار دو مامور مسلح باقی ماند که حق نداشتند شب و روز از آنجا حرکت کنند .

* * *

اولین میزجای صبحانه در سالن بزرگ منزل جانسون‌ها برگزار میشد این خانواده ثروتمند برای خودشان تشریفاتی داشتند که در موقع صرف سام درامور بازرگانی خود گفتگو میکردند مخصوصاً " وقتی که قرار بر تصمیم‌گیری بود بدور این میزگرد هم جمع شده در امور بانکی تبادل‌افکار میکردند .

در روز ۱۶ آوریل فردای روزی که قاضی و همراهانش در مهمانسرای صلیب شکسته بکارهای قضائی مشغول بودند گروهی از دانشجویان که چهار پنج نفر بودند در دانشگاه دوریات که یکی از دانشگاههای مهم ریگا بود بر نامه تحصیلات خود را دنبال میکردند .

پونین‌های دراز و میخ‌دار آنها روی سنگفرش صدا میکرد میرفتند و می‌آمدند و هر کدام یک کاسکت بلند بر سر و با کمربندی کمرها را مسرده و بسوچی و داستان‌سرائی مشغول بودند و از صحبت‌هایشان معلوم بود که از سوال و جوابهای بین هم خیلی خوشحال و سرحال بودند . یکی از آنها منگفت غذاهائی که روی میز چیده‌اند همه تازه و

خوش طعم است، و همین خوارکهای خوب جشن امروز ما را شاداب میکند.

یکی از دانشجویان پرسید زیگفرید تو در این جشن چه کارهای؟
زیگفرید جواب داد: من ماسور سکار هستم و آنچه را که تهیه کرده‌ام
از بوی خوش همه سرمست میشوند؟

دانشجوی سومی گفت بنظر من ژامبونها از همه بهتر است و
مخصوصاً "کباب آن بطوری چاشنی زده شده که همه شما از آن راضی
خواهید بود.

دانشجوی دیگر میگفت به برکت اس همه عداهای لیدی‌سواسیم
خودمان مراسم جشن خود را برقرار کنیم اما بیک شرط که سادمانی
مابا حضور این دانشجوی اسلاو بهم بخورد.
خبر این طور نیست یکی از آنها که همیشه سر خود را بالا می‌گیرد
نباید در این جشن حضور داشته باشد.

کارل یکی از دانشجویها گفت اگر کسی بخواهد خود را از مسا
بالا نبرداند سرش را پائین می‌آوریم مخصوصاً " این ژان اسلاو که همیشه
می‌خواهد خود را از ما بالاتر بداند من کله او را میکوبم و به او خبر
داده‌ام که یک روز حساب خود را با تو تصفیه خواهم کرد زیرا این
جوان اسلاو به آلمانها اهانت میکند.

زیگفرید گفت او و رفیقش گاسپادین درحالت خشم مشت خود را
به طرف ما گره کرده من غرور او را لگدمال میکنم.

— آری گاسپادین و تمام کسانی که میخواهند به ما ریاست کنند من
یک اسلاو را هر که باشد تحقیر میکنم آنها خواهند دید که ژرمنی‌ها
چه بروزشان خواهند آورد اسلاو به معنی اسیر است ما کاری می‌کنیم که
این روسیهای کثیف از کنار ما دور شوند.

درحالی که سایر رفقا هورا می‌کشیدند کارل گفت شما باید آنها را

به رسوم المانی در هم نشکنید.

آنها را رسوا کنیم.

بطوریکه دیده میشود این دانشجویان که در ظاهر جشن دانشگاه را برپا می‌کردند باهم دستبندی کرده و میخواستند موجبات یکدعوا و زد و خورد را فراهم کنند.

کارل یکی از دانشجویان بی‌کله و عصبانی بود و همیشه میخواست بر روی رفقای خود نفوذ داشته و قصد داشت مجازات سخنی در باره او اجرا کند.

این پسر بچه کی بود که با این خودخواهی هیچکس را داخل آدم حساب نمی‌کرد. پسری ناآرام و جسور و همیشه دعواها را به‌راه می‌انداخت جوانی بود بلند قد با گیسوان بلند با چشمانی زنده و رعب آور و همیشه در همه کارها خود را جلو می‌انداخت کارل فرزند فرانک جانسون سانکدار معروف بود تحصیلات خود را در دانشگاه به پایان رسانده و قرار بود چند ماه بعد به ریکا برگردد که در آنجا مقام بلندی در نزد پدر و مادر خود داشت.

و این زن که همه با او بد بودند چه کسی بود؟ او فرزند دیمتری لینکف بود که پدرش یکی از استادان دانشگاه بود گاسپادین از نواد او نبود همانطور که زیگفرید و کارل جانسون همیشه با هم بودند.

دانشگاه دورپات در شهر هانس قرار داشت و از سال ۱۸۷۰ روسها آنرا ساخته بودند و ساگردان او که از همه ملیت بودند میخواستند برای خودشان یک دانشگاه مخصوص داشته باشند آنجا یکی از شهرهای زیبای بالنک بشمار می‌آمد بنا بگفته مسافری شهر دورپاد را از شهرهای یونانی سوارسید.

دور بات حالت یک مرکز تجارتي نداشت با یک دانشگاه که تمام ملیتها در آنجا تحصیلات خود را ادامه داده بودند.

بطوریکه قبلاً "نیزاشاره شد علاوه بر اینکه در موسسات بین اسلاو و ژرمن همیشه این منافشات موجود بود در دانشگاه هم دانشجویان اسلاو و ژرمنی آتش این اختلاف را دامن میزدند.

آرامش در این دانشگاه بیشتر در مواقعی بود که برنامه درسی ادامه داشت ولی وقتی اوقات تعطیل می رسید غالباً " بین این دودسته مشاجرات و گفتگوهای خصم آمیز طغیان میکرد و آنهم به این سبب بود که تعداد دانشجویان ژرمنی بیشتر از اسلاوها بود.

در این دانشگاه ۷۱ استاد علوم مختلف را تدریس می کردند. زبان آلمانی هم در این دانشگاهها مرسوم بود و سالبانه از طرف سرمایه داران آلمانی بودجه هنگفتی در نظر گرفته بودند که آلمانیها در این دانشگاه درس بخوانند. در کتابخانه این دانشگاه کتب علمی فراوان بود که تعداد کتابها به چهار هزار جلد میرسید که بیشتر آن به زبان آلمانی بود. دانشگاه ریگا دویست مایل با سایر دانشگاههای شهرهای دیگر فاصله داشت ولی رویهمرفته دانشگاه آرامی بود زیرا آلمانیها بودجه آنرا تامین نموده و از هر گونه اختلاف جلوگیری می کردند.

دانشگاه لویارت روی تپه بلندی ساخته شده که بر شهر مسلط بود و چندین خیابان بزرگ این دانشگاه را محصور ساخته بود و جهانگردان زیادی سالی دومرتبه برای دیدار این دانشگاه می آمدند.

همانطور که تعداد آلمانیها در این شهر زیاد بود بهمان نسبت دانشجویان آلمانی در آنجا اکثریت داشتند. در میان نهصد دانشجویی که در این دانشگاه درس می خواندند برخلاف تصور ژرمنیها دانشجویان اسلاو بیشتر بود و اگر آلمانیها را تعداد اکثریت می شمردند بیشتر اسلاوها هم خود را با آنها مخلوط کرده بودند.

در بین این دانشجویان ژان لینکف مقام اول را داشت چون استادان روسی بیشتر بودند از این رو دانشجویان روسی در مقابل آنها

همیشه صف کشیده و دشنامهای سخت بهم میدادند. دسته‌بندی بین این دو گروه همیشه وجود داشت و کسی جرأت نمی‌کرد که به یک دانشجوی روسی اهانت کند. در آن روز هنگامی که آرل جانسون فرزند جانسونهای سرمایه‌دار با رفقای خود مشغول صحبت بود احتمال میداد که ممکن است در موقع برگزاری جشن آینده ما بین اسلاوها و ژرمنها برخوردی واقع شود. یکی از این دانشجویان هجده ساله اما بسیار نیرومند باقدی بلند و قیافه‌ای جذاب و در صورتش موی کم‌رشدی برآمده بود ولی لبهایش همیشه حالت اخم رانسان میداد.

ژان لینکف دوره دوم دانشگاه را به پایان رسانده و او را از شباهتی که با خواهرش ایلکا داشت می‌شناختند این خواهر برادر دارای طبیعتی متفکرو با هوش و در برابر اجرای برنامه‌های درسی بسیار حساس بودند او چیزهایی میدانست که از سن جوانی او بیشتر بود و همه او را به طوری می‌شناختند که بخوبی می‌توانست با دانشجویان دانشگاه به‌همه پیشی گرفته و تا می‌توانست از نژاد اسلاو خود جانبداری میکرد.

رفیق او گاسپادین از یکی از خانواده‌های متمول روول بود و با اینکه یکسال از ژان بزرگتر بود در کارهایش زیاد جدی نبود او پسری نیرومند و در برابر حملات و یا تمرینات ورزشی مقام اول را داشت و دارای قلبی پاک و با ژان دوست بسیار صمیمی بود و از رفقای خوبی بود که ژان می‌توانست روی او حساب کند.

در حالیکه مراسم جشن دانشگاه در حال فراهم آمدن بود کسی نمی‌دانست آنها باهم چه می‌گویند و گاسپادین بر حسب عادت همیشگی اخلاق خشن و ناسازگار خود را کنار گذاشت و ژان سعی میکرد که در هر مورد خونسردی خود را حفظ کند.

او مکتب ملی این بچه‌ها در صدد فراهم کردن یک دعوا هستند

آنها حاضر نشدند که ما سهم خود را به آنها بدهیم باین بهانه که ما حق شرکت در این مراسم را نداریم.

ژان جواب داد میدانم این اهانت بزرگی نسبت به ما است ولی آیا این ارزش را دارد که ما با آنها به نبرد و سروصدا بپردازیم؟ آنها اصرار دارند که جشن دانشگاهی را بر پا دارند دوست عزیزم گاسپادین ما هم برای خودمان جشن می‌گیریم و به افتخار دانشگاه خودمان شادی می‌کنیم.

اما گاسپادین که برای خود غروری داشت نمی‌خواست باین وسیله خود را در برابر رقبای بی‌قابلیت خود تحقیر کند و با خشم تمام فریاد می‌کشید و هرچه بر زبانش می‌آمد به آنها دشنام میداد.

و در ضمن داد و فریادهای خود که کمی آرام گرفته بود میگفت. ژان آنچه گفتی قبول دارم تو دارای احساس انسانی هستی و همه میدانند که تو بیش از آنکه عصبانی باشی جوانی پخته و عاقل هستی اما من کسی نیستم که این حرفها سرم بشود و اینطور احساس میکنم که رفتار جانسون و دوستانش با ما رفتار زنده‌های است و بیش از این من طاقت اهانت‌های آنها را ندارم.

ژان لب‌تکف گفت دوست عزیزم تو با این کارل آلمانی کاری نداشته باش و لازم نیست که به حرفهایش گوش بدهی تا چند ماه دیگر هم تو و هم اواز این دانشگاه می‌روند و احتمال نمی‌رود که بعدا دیگرما با آنها برخوردی نداشته باشیم مگر اینکه باز در یک جا مسئله نژادی پیش بیاید.

گاسپادین گفت کاملاً "حق با تو است و خیلی خوب است که انسان بر نفس خود تسلط داشته باشد و تو از کسانی هستی که میتوانی بر خودت مسلط شوی ولی بتو این را بگویم گذشته از همه اینها تamen حق این کار کارل جانسون را کف دستش نگذارم آرام نخواهم گرفت.

این درست است اما نباید پیشقدم این کار بشویم آنوقت تمام گناهان را به گردن ما خواهند گذاشت.

— بدون دلیل البته من این کار را نمی‌کنم زیرا من برای درگیری هزاران دلیل دارم اصلاً "من قیافه او را نمی‌توانم به بنتم حالات و رفتار او برای من زننده است از صدای او بشدت تمام متنفردم نگاهش تحقیر آمیز و قیافه برتری که بخود می‌گیرد و خود را فرزند یک آدم خر پول میداند رفقاییش نیز از او تملق می‌گویند و همیشه او را رئیس یا بطور علمی فرمانده جمعیت خود میدانند. این آلمانیهای کثیف کیستند که در کشور ما آمده و بما بزرگی می‌فروشند.

ژان گفت این سخنان را که گفتی نباید جدی باشد و با محبت تمام دست او را گرفت و بطرف خود کشید و افزود تا وقتی که بطور مستقیم بما اهانت نکنند بنظر من صلاح نیست که وارد معرکه شویم منتهی همین طورم اگر کوچکترین اهانتی بطرف من بشود هیچ چیز نمی‌تواند جلو مرا بگیرد.

— همه کس می‌گوید که تو همیشه بطرف آنها هستی.
اینها همه درست است ولی نمی‌دانم چه علت دارد که این پسرک اشرافی همیشه ترا هدف قرار میدهد.

گاسپادین مقصودت از این حرف چیست؟
میخواهم بگویم گذشته از اینکه من در دانشگاه با این آلمانیها سر و کله می‌زنم دلیل دیگری هم دارد کارل جانسون کسی است که همیشه مرا تحقیر میکند.

دانشجویان دیگر گفتند اگر اهانتی بشود ما هم از شما دفاع می‌کنیم.

ژان میدانست که گاسپادین به چه چیز اشاره میکند علت رقابت ژان را با کارل جانسون همه میدانستند و همه مطلع بودند رئیس این

دو خانواده بر سر انتخاب دانشگاهی رقابت دارند آنها بقدری قوی بودند که با کمک کارکنان دولت نخواهند گذاشت که پدر ژان در این انتخابات پیروز شود و همچنین گاسپادین اطلاعی از این موضوع نداشت و شاید دیگران خبر داشتند که رقابت این دو خانواده سرچشمه‌اش از کجا است؟

اما گاسپادین وقتی خشمگین میشد دیگر کسی نبود که بتواند جلوی او را بگیرد.

معهذا ژان بسئوالات او جواب نداد و از شنیدن این مسائل صورتش سرخ شد. و نتوانست خودداری کند و هنگامیکه چشمش به حیاط مدرسه افتاد که کارل با دوستانش آنها را مسخره میکند سخت ناراحت شد. ژان که از خشم می‌لرزید گفت گاسپادین من میل دارم در این خصوص حرفی بزنی من هرگز در مشاجرات بین ما، نام جانسون را بر زبان نیآورده‌ام و اگر روزی به‌بینم که کارل با پدرم روبرو شده مشاجره کند موقعی است که نمی‌توانم خود را نگاهدارم.

ژان که میخواست موضوع صحبت را عوض کند به آن دانشجو که طرف او را گرفته بود گفت در این باره زیاد اصرار نکنیم تو خودت میدانی که رقابت ما دونفر در دانشگاه علت دیگر دارد و رفتار کارل جانسون و رفقایش مربوط به مسائل دیگر است.

— عقیده من این است که به استثنای پیش آمدن یک موضوع جدی باید همیشه در برابر آنها لاقیدی نشان بدهیم.

گاسپادین در حالیکه سرش را تکان میداد گفت بسیار خوب بی تفاوت بمانید اما باید دید که رفقای ما هم ساکت خواهند ماند ژان این را بدان همه آنها نسبت به کارل و رفتار او خشمگین هستند؟

— گاسپادین خشم آنها هم برای خاطر تو است.

— نه ژان این طور نیست کافی است که با یک بی‌اعتنائی مواجه

شده یا کلامی بر زبان بیاورند خواهید دید چه آتشی روشن میشود. ژان لینکف تبسمی کرد و گفت.

بسیار خوب اگر آتشی بلند شود آنقدر عرضه داریم که از خود دفاع کنیم این یکی از دلائل عاقلانه ژان بود بچه‌ها بالا رفتند دیگر معلوم نبود که آنها به اندرز ژان گوش خواهند داد یا نه معلوم نبود تا پایان روز چه چیزها پیش بیاید در این جشن جای آن نبود که کاربه مشاجره بکشد اگر سر و صداها از طرف دانشجویان اسلاو آغاز نشود آلمانیها شروع نخواهند کرد. باز هم امیدی به این آرامش باقی است اما مسئله مهم این بود که در آن روز رئیس دانشگاه هم در حال طبیعی نبود از مدتی پیش رئیس دانشگاه میدانست که بین اسلاوها و آلمانیها درگیری واقع میشود اما این موضوع را میدانست که در تمام کشورهای اطراف بالتیک مخالفت و مشاجراتی بین اسلاوها و آلمانیها بسیار زیاد است.

آیا ممکن است پیش‌بینی کرد که بین دو دسته در این دانشگاه در آینده چه واقع میشود پس باید مراقب همه جا بود.

این دانشگاه با اینکه خیلی قدیمی است باید گفت که ماهرگز اجازه نمیدهیم مسائل سیاسی یا غیرسیاسی آرامش دانشگاه را بهم‌زنند. رئیس‌مدرسه برای جلوگیری از هر نوع درگیری مطالبی را به آنها گفت تا بدانند در این محیط نمیتوانند درگیری به وجود بیاورند. استادان دانشگاه هر چند بیشترشان آلمانی هستند هر روز بر تعدادشان اضافه میشود و من نمیدانم با این اندیشه‌های ناجور دانشمندان یا محصلین چگونه میتوانید مسائل سیاسی را در اینجا مطرح کنید. او میدانست بین آنها کسانی هستند که با رئیس دانشگاه موافقت ندارند. اگر کارل جانسون به گاسپادین و طرفدارانش حالی کند که نباید با جنجال آرامش دانشگاه را بهم‌زنند گاسپادین کسی نبود که این

کار را بکند.

آنها نباید همگی یکبار وارد سالن شوند زان لینکف طرفدارانش در خارج گرد هم جمع میشوند بمیل خودشان سالروز دانشگاه را برگزار میکردند و کسی دیگر نمیتواند وارد جمع آنها شده ایجاد سر و صدا بشوند.

با این حال ساعات روز جلو میآمد در آن روز درسها تعطیل شده بود کاری نداشتند جز اینکه دسته دسته گرد هم جمع شده و سعی میکردند که از هر گونه برخورد خودداری شود و باز هم احتمال میرفت که بین این دو دسته گفتگو یا درگیری حاصل شود و یقین است که آنها خودشان میدانستند که با سر و صدا جشن را بهم بزنند.

دانشگاه دبیرستان نیست که بتوان آسپارایانیه و مجازات سر جای خود بنشانند و اگر هم میخواستند این مراسم را تعطیل کنند باز هم ممکن بود بهانه‌ای بدست آنها داده شود و آنوقت میدانی برای کشمکش بدست آنان خواهد داد.

در دانشگاه فقط میتوانند افراد ناراحت را از شرکت در آن جلوگیری کنند. تا ساعت شروع مراسم جشن، در ساعت چهار بعد از ظهر کارل جانسون و زیگفرید ورفقاییش دانشگاه را ترک نکردند و چند دانشجوی دیگر گرد هم جمع شدند با هم چیزی می‌گفتند و مثل این بود که منتظر رئیس خود هستند سر و صدائی بین آنها بگوش میرسید که ورود به بانکت محل اجرای جشن را رئیس آنها تحریم کرده و این دستورنشان میداد که میخواهند کاری بکنند.

اما اینطور نبود قصدشان چنین بود که آمد و رفت دانشجویان را زیر نظر بگیرند.

زان لینکف و همراهانش ظاهرشان نشان میداد که زیاد به این موضوع اهمیت نمی‌دهند. جدا از هم قدم میزدند و این عادت آنها

بود و بعد بهم می پیوستند.

همه قیانه‌ها را از نظر می گذراندند از نگاهها چنین برآید که میخواهند چیزی بگویند و اما حرفی از دهانشان خارج نشد. ژان آرام مانده و حالت بی‌قیدی و سکوت بخورد گرفته بود. ولی با چه زحمتی کاسپادین را وامیداشت که سکوت کند.

کاسپادین روی خود را برمی گرداند حتماًش را پائین می‌آورد و هنگامی که به کارل نگاه میکند کشتی خفته آتش از آن بیرون می‌آید. بالاخره رنگ بانکت بگوش رسیده کارل جانسون در پستایش رفقاییش، که صد نفری بودند بطرف آمفی‌تئاتر که برای او در نظر گرفته شده بود نزدیک شد.

بزودی صحن حیاط خلوت شد جز اینکه ژان لینگف و کاسپادین و پنجاه نفر دانشجویان اسلاو منتظر این بودند خود را آماده ساختند که از دانشگاه خارج شده به طرف منزلهای خود بروند.

با اینکه چیزی آنها را متوقف نساخته بود سعی میکردند در ساعت معین از حیاط دانشگاه بیرون بروند. این نظریه ژان بود ولی بسیاری از رفقاییش این کار را درست نمی‌دانستند مثل این بود که کاسپادین و چند نفر دیگر بزمین می‌خکوب شده و بایستی یک آهن ربا آنها را به سمت آمفی‌تئاتر بکشاند.

ب یست دقیقه به این ترتیب گذشت. آنها در حال سکوت قدم می‌زدند و گاهی بطرف پنجره سالن نزدیک شده و بسروصداها کوتی میدادند.

ژان لسکف کوچکترین حالت نگرانی نداشت. جدلاً از دیگران قدم می‌زد و گاهی با نگاهشان به یکدیگر بود نگاهها بسیار تند بود. اما تلاشی بر زبان نیاوردند ژان آرام بود اما آنها که از پشت پنجره سالن نگاه میکردند چیزی نمی‌گفتند ولی ژان سعی میکرد او را آرام کند در

حقیقت مهمانان شتابی نداشتند که جلسه را ختم کنند همه عصبانی بودند.

ژان آخرین کوشش خود را به عمل آورند و به رفقاییش گفت برویم .
گاسپادین گفت خیر و دیگران هم رای منفی دادند .

شما نمیخواهید بسخناتم گوش بدهید و نه به دنبالم بیایید .
— ما میخواهیم بدانیم این پسر آلمانی که مست غرور و خودخواهی
است چه می خواهد با من موافقت کنید یکی از آنها گفت ژان تو هم
باید دنبال ما بیایی .

ژان فریاد کشید گاسپادین اینجا بیا .

گاسپادین گفت صبر کنید بعد از چند دقیقه عقیده تو تغییر
خواهد کرد .

در داخل سر و صداها و صدای خنده ها و فریادهائی که شبیه به
حالی شدن یک مسلسل بود ادامه داشت .

ناگهان صدای ترانه ای به گوش رسید که معلوم بود آلمانی آن را
می خوانند . غالب صداها زیاد محظوظ کننده نبود .

و در این حال بود که صدائی به گوش رسید که میگوید .

ای ریکاچه کسی ترا اینقدر شاد و خرم خلق کرده این سرودها
اسارت لیونی است .

آیا روزی فرا خواهد رسید که باپول کاخهای شما را خریده و شما
را از این کشور بیرون براند این گاسپادین بود که این شعار انقلابی
را برای آنها میخواند و آنگاه رفقای او این اشعار را خوانده و به حال
رقص در آمدند .

ناگهان در سالن باز شد و صدا از دانشجویان خود را به حیاط
رساندند و آنها گروه اسلاوها را که ژان در مرکز آن قرار داشت محاصره
کردند و او چون نتوانست رفقاییش را نجات دهد با فریاد و فغان

کمک می‌طلبید.

با اینکه کارل جانسون با آنها بدرفتاری نمی‌کرد زیرا او هنوز در سالن بود ولی بقیه که به حیاط آمده بودند با فریادها و دشنامها مانع از این شدند که آنها سرود انقلابی خود را بخوانند.

در این حال دو تن از دانشجویان روبروی هم ایستاده و خود را آماده حمله کرده بودند اینها زیگفرید و گاسپادین بودند اختلاف بین آنها چیزی غیر از مسئله نژادی نبود ولی آنها هم قهرمان بودند به این دلیل بجان هم نمی‌افتادند و اگر چنین حادثه‌ای برپا میشد مسئول مستقیم آن روسای دانشکده بودند.

در حالتی هر دو شروع بفریاد کرده نموده بودند چند تا از استادان به آنها ملحق شده و در اطراف این گروه قدم می‌زدند. آنها سعی میکرد که آنها را که در حال طغیان بودند آرام کنند اما موفق نشدند رئیس دانشگاه نیز هنوز دخالت نکرده بود.

دربین این گروه آلمانی چه می‌توانستند بکنند در حالیکه در هر لحظه سالن خالی شده و بر تعدادشان افزوده میشد.

ژان لینکف با اینکه در مقابل آنها اقلیت داشتند نمی‌توانستند اهانت‌ها و دشنامهای آنها را بی‌جواب گذارند.

در این حال زیگفرید که تنگ آبی در دست داشت جلو آمد و محتویات آنرا بروی گاسپادین پاشید.

این اولین حمله بود که بی‌تردید دنباله درازی داشت اما در این وقت که کارل جانسون از پله‌ها پائین آمد تقریباً هر دو گروه بی‌حرکت ماندند. صف‌ها از هم گشوده شد و کارل جانسون از بین جمعیت پیش آمده و بجائی رسید که ژان لینکف ایستاده بود. نمیتوان حالت خشم و بر آبروختگی کارل را شرح نمود با اینکه قیافه آرامی داشت در حالت عورتی بود که نمیتوان توصیف کرد رفقاییش حرفی نمی‌زدند ولی میدانستند

که باین قصد آمده که اهانت دیگری به او بکند .
 سروصداها خاموش شده و جای آنرا سکوت گرفته بود همه یقین
 داشتند برخوردهایی که بین این دو نفر وجود دارد در این لحظه به
 شدت خود خواهد رسید .

در این حال گاسپادین به زیگفرید فکر نمی کرد صبر کرد تا کارل
 چند قدم جلو بیاید و حرکتی کرده که جلوش را بگیرد اما زان او را نگاه
 داشت ولی او گفت این مربوط به خودم است و حق هم داشت که بگوید
 بخودم مربوط است .

و در حالیکه رفقا را که جلوش را گرفته بودند آهسته عقب زد
 و به سمت او جلو رفت و فریاد کشید کسی نمی تواند جلو مرا بگیرد بعد
 از آن رو به دانشجویان کرد و با صدای بلندی که همه بشنوند گفت .
 شما بیش از صد نفرید ولی ما بیش از پنجاه نفر نیستیم اگر جرات
 دارید بما حمله کنید ما هم دفاع می کنیم یا شکست می خوریم اما عمل
 شما غیر از بی غیرتی چیزی نخواهد بود .

صدای فریادی بلند شد کارل دانست که یکی می خواهد حرف بزند
 و کارل اشاره کرد حرفش را بزند .

— سکوت بر پا شد .

او گفت بلی مای غیرت هستیم آیا یکی از اسلاوهای اینجا یافت
 میشود که این صفت را بخود بگیرد .

تمام رفقای کارل جانسون فریاد کشیدند ما حاضریم دفاع کنیم .
 کارل گفت اگر گاسپادین بخواد خودم جوابش را میدهم .
 گاسپادین جلو آمد و گفت من خودم به تنهایی جواب همرا
 میدهم .

کارل با نفرت تمام گفت ؟ ... نو .

بلی اگر حالا حاضر نیستی فردا و حالا هم بخواهی مانعی ندارد .

— خیلی نادر بود که بین دانشجویان چنین حرکتی دیده شود
و بایستی روسا ساکت بمانند.

این بار همه احساس می کردند که نتیجه بدی خواهد داشت زیرا
هر دو حریف از حالات انسانی خارج شده بودند.

کارل دستها را به بغل گذاشته و سراپای آن را ورانداز میکرد.

کارل گفت خوب تو شاهد های خود را انتخاب کرده ای؟

ژان گفت شاهد های من یکی گاسپادین و رفیق دیگرش رامعرفی

کرد. و تو فکر میکنی که آنها قبول می کنند.

گاسپادین گفت اگر دعوا را طولانی کنید من یکی قبول میکنم.

کارل گفت نه مطلبی هست که من نمیتوانم بآن رضایت بدهم.

— برای چه کارل؟

— برای اینکه با فرزند یک قاتل نبرد نمی کنند.

در شب ۱۶ آوریل بعد از اینکه قاضی کرسٹورف به اتفاق سرگرد و در و فرانک جانسون وارد ریگا شدند وقایعی پیش آمد که باید از نظر شما بگذرد.

دوازده ساعت پیش صبح آنروز شایعه قتل تحصیلدار جانسون در مهمانخانه صلیب شکسته در شهر ریگا انتشار یافت و مردم در همان روز دانستند که کوخ تحصیلدار جانسون بطور مرموزی کشته شده است. این مقتول بیچاره را تمام مردم ریگا می شناختند و هر روز او را می دیدند که کیف محتوی پولهای خود را با زنجیری به گردن بسته برای انجام کارها باینطرف و آنطرف می رود او خدمات پولی بانک جانسون را انجام میداد او را مردی پرکار و ساعی درستکار و با اخلاق خوب می شناختند و همه او را دوست داشتند. او مردی بود مهربان که دوستان زیادی داشت و کسی دشمن او نبود.

او بعد از سالها خدمتگزاری در حالیکه مرد مرتبی بود قصد داشت در همین روزها با دختری به نام زنیاد ازدواج کند و در این مدت به طوریکه شایع بود در اثر خدمات چندین ساله مقداری پول برای تامین

آینده خود ذخیره کرده بود و قرار بر این بود که دو روز بعد نزدکشیش مراسم نامزدی و عروسی او برگزار شود.

و همچنین گفته میشد که برادران جانشون به پاس خدمات کوخ در نظر داشتند که با حضور خود در جشن عروسی کارمند وظیفه‌شناس خود را شادباش بگویند. تمام مقدمات جشن عروسی آماده شده بود ولی ناگهان دو روز قبل کوخ در مهمانخانه بین راهی صلیب شکسته با ضربه کارد قاتل ناشناس به قتل رسید.

معلوم است پس از انتشار این خبر چه وقایعی به وقوع پیوست نامزد زنیاد این خبر تاسف انگیز را در یکی از روزنامه‌های یومیه خواند و از ماجرای قتل ناجوانمردانه نامزد خویش مطلع گردید.

زن بیچاره از این خبر صاعقه زده شد ابتدا همسایگان و بعد از آن برادران جانشون برای عرض تسلیت به منزل او رفته و متعهد شدند که هرچه زودتر قاتل را دستگیر و به مجازات برسانند.

با این حال تاکنون مقامات قانونی موفق نشده بودند قاتل را بشناسند و در جریان این دو روزه با اینکه مقامات قضائی وارد اقدام شده و به جستجوهای خویش ادامه داده بودند موفق به کشف قاتل نشدند همه مردم منتظر بازگشت هیئت قضات بودند ولی تاکنون آنها هم موفق نشدند قاتل را دستگیر نمایند.

بدیهی است که مردم این شهر با بی‌صبری تمام منتظر بودند که مقامات قانونی بتوانند در این کار موفق شوند.

نباید فراموش کرد که این فاجعه که در قلمرو شهرهای بالتیک بوقوع پیوسته همیشه اوقات قضات قانونی مجرمین را به بدترین مجازات محکوم کرده‌اند و طریقه مجازات در این مناطق بسیار سخت بود ابتدا مجرم را به بدترین وضع با میله‌های داغ شکنجه میدادند و آنگاه با ضربه‌های تازیانه که تعداد آن گاهی از هزار تازیانه میگذشت محکوم

را با بدترین مجازاتها محکوم میکردند در بعضی از موارد نیز قرار بر این بود که مجرم را بین چهار دیوار زندانی ساخته تا روزی که 'اواز گرسنگی و شکنجه‌های سخت ناپود شود اما بعدها قوانینی در روسیه به تصویب رسید که مجازات مجرمین سیاسی یا در سایر موارد تا اندازه‌ای تخفیف یافت و بیشتر اوقات آنها را محکوم به حبس ابد با اعمال شاقه میکردند اما در برابر این جنایت که در مهمانخانه صلیب شکسته به وقوع پیوسته بود مردم بغدادی خشمگین بودند که بایستی مجازات بسیار شدیدی در مورد این قاتل بی‌رحم اجرا نمایند و همچنین خواسته بودند که حازه این سقاول بی-گناه را به شهر ریگا انتقال دهند تا به تشریفات محترمانه بخاک سپرده شود برادران جانشون نیز به پاس خدمات این تحصیلدار درستکار اظهارنظر کرده بودند که جسد او با تشریفات خاصی در شهر ریگا انجام شده و مردم احترامات لازم را در باره این تشییع حازه بجا بیاورند.

در روز شانزدهم سرگرد وردر خود را بدفتر مخصوص آقای رگنف رئیس کل پلیس معرفی کرد و رئیس پلیس از سرگرد تقاضا نمود نظریات خود را در این مورد در اختیار مقامات پلیسی بگذارد شاید با راهنمایی او بتوانند هرچه زودتر قاتل را دستگیر سازند.

سرگرد طبق وظیفه‌ای که داشت آنچه را که دیده بود به عرض ریاست پلیس رساند و در ضمن آن شرایط ارتکاب قتل و علائمی که به نظر او رسیده و گواهی دکترهایمان را نیز ضمن اطلاعات خود در اختیار اداره پلیس قرار داد.

کلنل راکنف پس از شنیدن توضیحات باو گفت آنچه از گزارشات شما برمییاید حاکی از این است که نسبت به مسافر ناشناسی که شب را در مسافرخانه گذرانده سوءظن دارید.

— بطور کامل اطمینان دارم .

— آیا صاحب مهمانخانه در جریان بازپرسی حالات و علائم مشکوکی نداشت .

سرگرد گفت البته در تمام این جریان احساس میشد که ممکن است آقای کروف صاحب مهمانخانه عامل این جنایت باشد اما بعد از مشاهده آثار و علائمی که در پنجره اطاق مورد بازرسی قرار گرفت و با توجه باینکه مسافر نامبرده صبح خیلی زود از آنجا خارج شده و مخصوصاً " پس از بازدید اطاق مقتول که معلوم شد با کنده هیزمی در راشکسته‌اند نظراً تغییر یافت و مسافر ناشناس به عقیده من عامل مستقیم ارتکاب این جنایت باید باشد .

— با این حال بهتر است که مراقب رفتار آقای کروف باشید .
— البته کلنل ، دوتن از مامورین ما در آنجا گماشته شده و صاحب میخانه بایستی کاملاً " در اختیار مامورین باشد .

کلنل راکنف باز هم اصرار ورزید و باو گفت آیا فکر نمیکنید که کسی از خارج وارد آنجا شده و مرتکب این جنایت شده باشد .

سرگرد گفت من نمیخواهم روی عقیده خود پافشاری کنم ، اما برای من غیر قابل قبول است زیرا علائم و آثاری در بازجوئیهای خود بدست آوردیم که نمیتواند این نظریه را تأیید کند و بطور قطع عامل جنایت از ساکنین داخل ساختمان بوده است .

— با این ترتیب نتیجه میگیریم که به صحت عقیده خود اصرار دارید .

— عقیده من وقاضی کرسستورف و دکتر هامین با نظریات من موافق است . اما توجه کنید این مسافر که شما بدنبال او هستید کسی او را نشناخته از وقتی وارد کاباک شد و صبح زود از آنجا عزیمت کرد کسی او را نشناخته زیرا با کاپشن صورت خود را پنهان میساخت .

— وقتی از آنجا بیرون میرفت بکسی نگفت کجا میخواهد برود.
 — خیر کلنل.
 — آیا نمیتوان فرض کرد که قصد داشته از ریگا خارج شده و به سوی پروونا برود.
 کلنل، این فرضیه هم جوابی ندارد بدلیل اینکه تارول کالسکه را کرایه کرده.
 در روزهای ۱۴ و ۱۵ آیا در روز مسافر ناشناسی را که عازم روولی بود ندیده‌اند.

سرگرد وودرگفت هیچکس را. و معهذا پلیس مراقب بود و همان روز از وقوع جنایت با اطلاع بود و آیا این مسافر بکدام طرف رفته و آیا وارد پرونا شده؟ و آیا با پولهای دزدی از این منطقه خارج نشده‌است؟
 — این درست است و میشود قبول کرد از انتهای سرحد میتوانست فرار کند.

سرگرد بدنبال سخنان خود گفت ممکن است از این اکازیون استفاده کرده و اکنون در یکی از دریاهاى بالتیک حرکت کشتیها خیلی کم است اطلاعاتی که من بدست آورده‌ام تاکنون هیچ کشتی از بندر حرکت نکرده و اگر هم این شخص تلاش داشته که با کشتی حرکت کند بایستی چند روز صبر کند هر جا که باشد کشتی در حال حرکت وجود نداشته.

کلنل راکنف گفت یا اینکه به ریگا برگشته برای چه فکر میکنیم که برگشته به عقیده من در همین شهر پلیس باید بدنبال او باشد.
 — این نظریه بنظر من بعید می‌آید ولی بالاخره هر چیزی قابل پیش‌بینی است و مامورین ما نیز حرکات کشتیها را زیر نظر دارند در هر حال تا آخر این هفته موضوع روشن نمی‌شود و من دستور میدهم تمام راه‌ها را تحت کنترل بگیرند.

کلنل تمام نظریات سرگرد را مورد تائید قرار داد و دستور داد که باید از همه طرف مراقب باشند.

سردرد و درد قول داد که او را از جریان بی خبر نگذارد اما بازرسیها بطوری است که قاضی کرسٹروف در این چند روزه مشغول تهیه اطلاعات گوناگونی است.

از آن گذشته بعد از این مذاکرات با سرگرد و درد کلنل را کشف تردیدی نداشت که قاتل همان مسافر ناشناسی است که در سفر کالسکه پستی با تحصیلدار بانک که باهم به میخانه کروف رفتهاند همراه بوده و تمام اتهامات بسوی این مسافر است. اما قبلاً باید دانست این چه کسی بود و چگونه میتواند هویت او را کشف کنند زیرا نه بروک و نه راننده نه مهمانخانه دار او را نمی شناسند و هیچکدام از اینها چهره این مرد را ندیده اند و هیچکس نمیداند او مرد پیری بوده یا جوان. در اینصورت که همه چیز بصورت معما در آمده بکدام طرف زفته که مامورین او را دنبال کنند بنابراین قاضی منتظر چند شاهد بود که شاید او را شناخته باشند.

وضع بسیار تاریک و مبهم بود و بعدها خواهند دید که چگونه این معماهای تاریک چون روز برای قاضی روشن میشود.

فردا صبح که دکتر هامین مشاهدات خود را در باره این جنایت تقدیم قاضی کرد خودش نزد قاضی رفت تا مشاهدات خود را در اختیار او بگذارد.

از قاضی پرسید تاکنون کوچکترین علائمی بدست نیامورده اند؟
— دکتر نباید بگویم که هیچ.

دکتر هامین بعد از خروج از نزد قاضی در بین راه با آقای دلاپور کسول فرانسه برخورد نمود و در بین راه حادثهای را که واقع شده بود برای او بیان کرد.

آقای دلیپورت کنسول فرانسه گفت بلی اشکال بزرگی است و کاملاً آشکار است که این مسافر ناشناس عامل جنایت بوده ولی بعید میدانم که بتوانند هویت او را حدس بزنند آقای دکتر شما عقیده دارید با یک ضربه کارد جنایت بوقوع پیوسته و روی این موضوع اصرار دارید ولی کارد که وسیله قتل بوده چه شده.

— هیچکس نمیداند.

آقای دلیپورت گفت باید دید چه میشود اما راستی از آقای لینکف چه خبر دارید؟

— خبر تازه از دیمتری؟ من خبری از او ندارم زیرا در مسافرت است.

کنسول جواب داد همینطور راستگو یا دو روز است که به سفر رفته هرچه فکر میکنم برای منم تعجب آور است.

دکتر هامین گفت.

منم تعجب میکنم.

— و مادمازل لینکف تا دیروز از او خبری نداشت.

دکتر گفت اگر موافقید برویم مادمازل ایلکا را به بینیم شاید تاکنون نامهای از پدرش دریافت کرده باشد و شاید هم از سفر برگشته و اکنون در منزل باشد.

آقای دلیپورت و دکتر هامین به طرف خارج شهر در انتهای خیابانی که منزل دیمتری در آنجا بود حرکت کردند.

دم در پرسیدند آیا ممکن است با مادمازل ملاقات کنیم.

بعد از پاسخ مثبت با خدمتکار وارد سالتی شدند که ایلکا در آنجا بود.

دکتر در ابتدا پرسید مادمازل آیا پدرتان برگشته است؟

دختر جوان پاسخ داد هنوز خیر.

قیافه رنگ‌پریده او نشان میداد که چقدر نگران است.

کنسول پرسید هیچ خبری از او دریافت نکرده‌اید.

پاسخ دختر جوان فقط با علامت منفی بود.

دکتر گفت غیبت او برای ما نامعلوم است و حتی نمیدانیم این

مسافرت ناگهانی چه علت داشته است.

دختر جوان با زمزمه دردناکی گفت خدا کند که پیش‌آمدی نشده

باشد از مدتی پیش در جاده لیورن جنایات خیلی زیاد شده.

دکتر هامین با اینکه خودش هم نگران بود خواست او را تسلی

بدهد و گفت: زیاد نگران نباشید.

در همان شب لینگف مقارن نیمه‌شب از سفر بازگشت ایلکا با استقبال اوشتافت

از او پرسید: پدر شما راجه میشود مسافرت شما خیلی طول کشید؟

— نه ایلکا، نمیتوانم بیش از این دانشجویان را منتظر بگذارم.

در غیبت من کسی اینجا نیامد.

هیچکس غیر از دکتر هامین و کنسول که از غیبت شما زیاد نگران

بودند.

لینگف با صدائی تردیدآمیز گفت حق با آنها است. من بآنها

خبری ندادم اما برای یک چنین مسافرت کوتاه لازم نبود همه را خبر

کنم.

پروفسور چیزی غیر از این نگفت ایلکا هم سکوت کرد و صلاح

بر این دانست که در بازگشت از دانشکده با او وارد صحبت شود.

— از دور ایات؟ تعجب میکنم برای چه این سؤال را کردی؟

— زیرا تلگرافی که بمن رسیده هیچ معنای آنرا نمیدانم.

لینگف با تعجب پرسید یک تلگراف و این تلگراف از کیست؟

— از برادرم که خبر دادند امروز خواهد آمد.

— ژان میخواهد بیاید؟ برای من باورکردنی نیست اینجا چه کار دارد؟ باشد هر وقت بیاید قدم او مبارک است.

معهدا چون حالت غیرطبیعی دخترش را دید احساس کرد که او میخواهد چیزی بپرسد و بداند بکجارتفه بود.

یک رشته کارهای مهمی بود که می بایست انجام دهم و همان کارها بود که مرا واداشت هر چه زودتر بروم.

ایلکا پرسید از سفر خود راضی هستی؟

در حالیکه از زیر چشم باو نگاه میکرد جواب داد بسیار موفقیت آمیز بود و امیدوارم نتایج سفر من مطلوب باشد.

و بعد مانند کسی که نمیخواست بیش از این چیزی بگوید موضوع صحبت را برگرداند بعد از صرف صبحانه باطاقش رفت که در آنجا کتابهای خود را مرتب کرده و شروع بکار کند.

تقریباً "یک ربع ساعت از ظهر گذشته بود در حالیکه منزل ساکت بود ناگهان شنید که کسی در را بشدت تمام میکوبد و مامور پلیسی وارد منزل شد این مامور حامل نامه ای بود که از خدمتگزار خواش کرد هرچه زودتر آنها را به دیمتری رسانند و دیگر نپرسید که آیا پروفیسور در منزل است یا نه. زیرا بدون اینکه کسی بداند منزل آنها از صبح بموسیله چند مامور محاصره شده بود وقتی نامه بدست دیمتری رسید و آنها را از نظر گذراند چنین گفت تعجب میکنم آقای کرسترف قاضی تحقیق خواهش کرده بود که هرچه زودتر خود را بدفتر او معرفی کند قاضی منتظراو است.

از خواندن نامه فقط حالت تعجبی باو دست داد رنگش پرید و در قیافه اش آثاری از ناراحتی و اضطراب ظاهر گردید و بعد از اینکه فکر کرد لازم است هرچه زودتر خود را بدفتر قاضی برساند از جا برخاست و لباس تمیزی پوشید از پله ها پائین آمد و بدخترش گفت.

ایلکا من نامه‌ای از قاضی کرسستورف دریافت کرده‌ام که باید هر چه زودتر خود را معرفی کنم .
 دختر جوان با تعجب پرسید قاضی تحقیق؟ پدر او با تو چه کاری دارد؟



ایلکا گفت پدر ، بگو قاضی از تو چه می‌خواهد

دیمتری روی خود را گرداند و گفت هنوز نمیدانم .
 -- شاید مربوط به تلگراف ژان باشد که دست بکاری زده و خودش
 خبر داده بود که باید هرچه زودتر بمنزل برگردد .
 ایلکا من که نمیدانم چه علت دارد . شاید اینطور باشد باید
 دید تا بتوانم بتو جوابی بدهم پروفیسور از در خارج شد بدون اینکه
 آثاری از اضطراب در او دیده شود مامور در کنار او بود بدون اینکه
 با هم حرفی بزنند و حتی متوجه این نبود که مردم اهل شهر به او
 نگاههای عجیبی میکنند .
 وقتی به کاخ دادگستری رسیدند او را به اطاق مخصوص قاضی
 کرسنورف راهنمایی کردند بعد ژان سرگرد وردر و منشی نیز وارد دفتر
 قاضی شدند .

قاضی با احترام تمام خطاب به دیمتری گفت .
 آقای پروفیسور من شما را بدفتر خود احضار کردم که در موضوع
 مهمی با شما صحبت کنم .

دیمتری گفت بفرمائید بدانم مربوط به چیست ؟
 خواهش میکنم روی این صندلی بنشینید و گوش بدهید .
 پروفیسور روی یکی از صندلیها نزدیک میز قاضی جا گرفت درحالی
 که سرگردهمدم پنجره ایستاده بود و مکالمات در مرحله اول بصورت پرسش
 آغاز گردید .
 قاضی گفت .

آقای پروفیسور خواهش میکنم از سئوالاتی که از شما میکنم متعجب
 نباشید و اگر هم مربوط بشما باشد نباید ناراحت شوید و تقاضا دارم
 جوابها را روشن بدهید که به نفع خودتان است .
 پروفیسور بجای اینکه به سخنان او زیاد توجه کند فقط چشمانش
 را به او دوخته بود چند لحظه ساکت و مردد ماند دستها را به بغل

گذاشته سعی میکرد به آنچه که او میگوید توجه کند .
 گزارش تحقیقات در مقابل کرسٹورف دیده میشد و نگاهی به محتویات
 آن نمود و بطور آرام و دوستانه پرسید آقای لینکف ، آیا این راست
 است که شما چند روز در مسافرت بودید .

— بلی آقای قاضی .

— چه وقت از ریگا خارج شدید؟

صبح زود ۱۳ ماه جاری .

— چه وقت برگشتید .

امشب یکساعت به نیمه شب وارد شدم

— شما تنها رفته بودید

— بلی تنها رفته بودم .

— در مراجعت هم تنها بودید؟

— بلی تنها بودم .

— در موقع رفتن با کالسکه پستی حرکت کردید؟

لینکف بدون ناراحتی جواب داد بلی .

و در برگشتن بچه وسیله حرکت کردید

با یک کالسکه حرکت کردم .

— این ته لگ را در کجا پیدا کردید؟

در فاصله پنجاه ورستی اینجا که از جاده ریگا میرفت .

— آیا اینطور راست که بعد از طلوع آفتاب حرکت کردید؟

— بلی در ساعت شش بود .

در آن کالسکه پستی تنها بودید؟

— خیر یک مسافر دیگر با من بود .

— او را می شناختید .

نمی شناختم .

- ولی بعدها فهمیدید که او کوخ تحصیلدار بانک جانشون‌ها بود.
- بلی این مرد آدم پر حرفی بود و در تمام مسیر مسافرت با راننده حرف میزد.
- او از کارهای خصوصی خویش صحبت میکرد.
- بلی همین‌طور است.
- او چه میگفت؟
- او میگفت برای انجام کارهای بانکدار جانشون بعضی حرفها میزد.
- آیا اینطور نبود که شتاب داشت هرچه زودتر به ریگا آمده عروسی کند.
- تا جائیکه یاد دارم در این موضوع حرف میزد اما چون علاقه زیادی به شنیدن این چیزها نداشتم کمتر گوش میدادم.
- سرگرد وردر گفت لابد علاقهای باین سخنان نداشتید.
- لینکف نگاهی به سرگرد کرد و گفت البته شنیدن این مطالب برای من جالب نبود از همه اینها گذشته برای من چه نفعی داشت این مطالب را بشنوم.
- لابد باین قسمت از سخنان او علاقمند نبودید.
- پروفسور با حالت تردید گفت بلی همین‌طور است.
- آیا متوجه شدید که این تحصیلدار یک کیف بزرگ در دست داشت که با زنجیر آنرا بکمر بسته بود.
- شاید چنین بود اما من توجهی باین مسائل نداشتم.
- آیا اینطور بود که او برای خودنمایی کیف را به همه کس نشان میداد.
- من در گوشهای نشسته و چون هوا سرد بود کاپشن رابخود پیچیده بودم.

— راننده هم این گزارشات را بما داده است.
 — آقای قاضی اگر جوابی در این بابت بدهم باید گفته همین‌طور بود ولی من نه سوالی از او کردم و او هم با من سخنی نمی‌گفت.
 — شما تعجب کردید که این تحصیلدار نباید از کیف خود حرف بزند.

— شما با کوخ هیچ صحبتی نکردید.
 — در جریان مسافرت حرفی با او نزدم اما بعد از اینکه کالسکه ما دچار شکستگی شد وضع حرکت که غیر ممکن شد به شما پیشنهاد کرد که باید شب را در مسافرخانه نزدیک بگذرانید و شما خودتان این محل را تعیین کردید.

— خیر من این مهمانخانه را نمی‌شناختم زیرا برای اولین بار بود که از این جاده سفر میکردم.
 — در هر حال صلاح دانستید بجای رفتن به پیرونا در این میخانه فرود بیایید.

— همین‌طور بود او به تنهایی نمی‌توانست به آنجا برود زیرا تا آنجا بقدر هفت ورست فاصله داشت و مجبور شدیم با تحصیلدار خود را به آنجا برسانیم.

— من هیچ چنین پیشنهادی نکردم و چون پای تحصیلدار زخمی شده بود رفتن به آنجا بدون اسب امکان نداشت اگر آنجا میرفت به نفع او بود.

سرگرد وردر که کاملاً بی‌تاب شده بود و از ملایمت قاضی رضایت نداشت اما قاضی که میخواست از بازپرسیهای خود نتیجه بگیرد به دنبال سخنان خود گفت.

وقتی شما خودتان را بمسافرخانه رساندید بروک با راننده با اسبهای خود بطرف پرونا روان گردید و شما وارد مسافرخانه صلیب شکسته

شدید .

— مهمانخانه صلیب شکسته من نمیدانستم که نام این کاپاک صلیب
شکسته نام دارد .



قاضی پرسید آقای سرگرد قاتل کیست

وقتی به اتفاق کوخ بانجا رسیدید آقای مهمانخانه دار از شما استقبال گرم بعمل آورد شما از او یک اطاق برای خواب خواستید و کوخ هم همین تقاضا را داشت آقای کوخ پیشنهاد کرد غذائی بخورید اما شما تقاضای او را رد کردید در حالیکه تحصیلدار میخواست در آنجا شامی صرف شود.

— این مربوط بخودم بود.

— چیزی که باعث تعجب است اینکه می گفتید فردا صبح ساعت چهار از خواب بیدار شده از آنجا خارج شوید و منتظر راننده نخواهید ماند و فردا صبح همان ساعت از اطاق خود بیرون آمدید.

— این سؤالات که برای او خسته کننده بود گفت بلی جریان از این قرار بود.

اطاق شما درست چپ ساختمان قرار گرفته بود یعنی در انتهای راهرو.

— من این چیزها را نمیدانم بشما گفتم که من این کاباره را نمی شناختم و اولین بار بود که وارد آنجا شده بودم و وقتی به آنجا رسیدیم تقریباً "شب آغاز شده بود وقتی هم از آنجا خارج شدم هنوز هوا تاریک بود.

— بدون اینکه منتظر بازگشت کالسکه راننده آن باشید اگر می ماندید راننده روز بعد شما را حرکت میداد.

— من منتظر کالسکه نبودم زیرا میدانستم تا پروتا بیش از چند ورست باقی نمانده.

— بلی این تصمیمی بود که شب هم اعلام کردید و صبح زود از جا برخاسته عازم رفتن شدید.

لبنکف جوابی نداد.

قاضی کرسٹورف ادامه داد اکنون نوبت آن رسیده که از شما

سئوالی بکنم و گمان نمی‌کنم غیرعادی باشد.

— منتظرم بفرمائید دلیل این مسافرت چه بود؟ و معلوم بود این مسافرت برای شما لازم بود و شب هم نظر خود را اعلام کرده بودید در حالیکه شاگردان شما از این مسافرت اطلاعی نداشتند.

— جواب من این است که مربوط بکارهای شخصی خودم بود.

— برای چه؟

— ضرورتی نمی‌یافتم که در این خصوص جوابی بدهم.

— پس نمی‌خواهید علت این سفر را بگوئید.

— بلی امتناع می‌کنم.

— لاف بگوئید در موقع حرکت به کجا می‌خواستید بروید.

— در این مورد هم جوابی ندارم.

— شما به قصد روول با کالسکه حرکت میکردید آیا مقصد شما

رفتن بآنجا بود.

جوابی نداد.

قاضی گفت شواهد نشان میدهد که قصد پرونا را داشتید برای

اینکه احتیاجی نداشتید منتظر بازگشت راننده باشید آیا اینطور نیست؟

لینکف باز هم سکوت اختیار کرد.

قاضی گفت پس سخنان خود را ادامه بدهیم بطوریکه صاحب

مهمانخانه تائید میکند نزدیک ساعت چهار از خواب بیدار شدید وقتی

از اطاق خارج میشدید باز هم کاپشن را بخود پیچیده و کاپشن هم

صورت شما را نشان نمیداد کروف از شما خواست آیا یک فنجان چای

میل دارید شما پیشنهاد او را هم رد کرده پول کرایه را پرداختید

و بعد کروف میله‌های در خروجی را برداشت و بعد بدون اینکه یک

کلام حرفی بزنید با شتاب تمام بطرف جاده رفتید در حالیکه هنوز

همه جا تاریک بود در تمام این مسائل موضوعی برای ما مبهم است.

— خیر هرچه لازم بود گفتم .

— یکبار دیگر تکرار میکنم آیا نمی‌توانید علت عزیمت خود را

از ریگا بپرسید؟

— آقای کرسٹورف آهنگ کلام او خیلی سرد بود . آقای کرسٹورف من نمیدانم سبب این پرسشها چیست؟ و علت آنرا هم نمیدانم به چه منظور مرا بدفتر خود دعوت کردید . معذرت من به تمام سئوالات شما خیلی روشن جواب دادم . اما به سئوالات دیگر معذورم . گمان میکنم سکوت من در این مراحل حق خودم باشد . و اضافه میکنم که این مسافرت برای یک عمل خیر وجدانی بود نظر به جهاتی من نباید اسرار زندگی خود را به کسی بگویم و اگر من برحسب اتفاق همسفری خود را با کوخ انکار میکردم چه دلیلی بر علیه من داشتید در حالی که به گواهی خودتان نه راننده و نه تحصیلدار بانک را من نمی‌شناختم چه دلیلی بر علیه من در دست داشتید من پروفیسور یک دانشگاه هستم که لکهای در زندگی من موجود نیست .

تمام این مطالب را لینکف با نهایت خشونت بر زبان آورد اما برای او تعجب‌آور بود وقتی که جواب قاضی را شنید .

آقای لینکف اگر کوخ و بروک شما را که همسفران بودید نمی‌شناختند یک شاهد دیگر داریم که شما را شناخته‌اند .

— ممکن است ارائه بدهید .

قاضی بیکی از مامورین گفت درجه داراک را صدا کنید .

یک لحظه بعد درجه‌دار وارد کابینه شد در برابر رئیس دادگاه

تعظیم کرد و منتظر ماند که از او چیزی بپرسند .

قاضی پرسید شما درجه‌داراک هستید .

درجه‌دار نام و نام خانوادگی خود را اظهار داشت در حالیکه

دیمتری برای اولین بار بود که او را میدید .

آقای اک‌آیا در شب سیزدهم شما در کایاک صلیب شکسته نبودید .
 — بلی آقای قاضی من از ماموریت طولانی پرونا برمیگشتم و بدنبال
 یک فراری بودم . که در تاریکی خود را به آب انداخت .
 از این کلام دیمتری چنان تکانی خورد که از نظر آنها مخفی نماند
 اما قاضی بجای اینکه در این موضوع چیزی بپرسد پرسید شما میتوانید
 گزارش خود را در این زمینه بگوئید .

درجه‌دار شروع به صحبت نمود و اینطور گفت .
 در آن شب تقریباً " دو ساعت من با یکی از مامورین در سالن
 مهمانخانه صلیب شکسته بودیم و قصد داشتیم به پرونا برگردیم در
 این وقت که در باز شد و دو نفر وارد سالن شدند از قرار معلوم کالسکه
 آنها در بین راه شکسته و آمده بودند که شب را در آنجا بگذرانند در
 حالیکه راننده کالسکه با اسبها به پرونا رفته بود یکی از آنها کوخ
 تحصیلدار بانک جانسون بود که از زمان قدیم او را می‌شناختم تقریباً
 ده دقیقه‌ای با آنها صحبت کردم اما مسافر دیگر وضع عجیبی داشت
 و با کاپشن صورت خود را از ما مخفی میکرد این وضع بنظرم کاملاً
 مشکوک آمد و خواستم او را بشناسم .

سرگرد وردر گفت تو بوظیفه خود عمل میکردی .
 درجه‌دار گفت کمی زخمی شده و پشت یکی از میزها نشست در
 حالیکه کیف بزرگ خود را که محتوی پول بود با زنجیر به کمرش بسته
 بود و چند مسافر دیگر در سالن بودند من به کوخ توصیه کردم
 که باید برای این کیف مراقبت بیشتری داشته باشد .

بعد وقتی بدم در رفتم کروف میخواست این مسافر ناشناس را
 به اطاقش رهبری کند در اینحال کاپشن او کمی عقب رفت و چهره او
 نمایان شد .

— فقط این موضوع برای شما کافی بود .

— بلی آقای قاضی .

— او را شناختید .

درجه‌دار گفت .

بلی برای اینکه بارها او را در خیابان ریگا دیده بودم .



«روفسور» دسری پرسید تو مرا می‌شناسی

— آیا او آقای دیمتری لینکف نبود.

— بلی خودش بود.

همین شخص که اکنون اینجا است؟

— بلی همین است.

پروفسور که تمام این سخنان را شنید بدون اینکه سخن او را

قطع کند گفت.

این مامور وظیفه‌شناس اشتباه نکرده بود منم او را در کاباک

دیدم و حضور وی او را تائید میکنم ولی بطوریکه خودش میگوید

متوجه من شد من با توجهی نداشتم من نمیدانم آقای قاضی برای

چهمادونفر را در مقابل هم قرار داد من که خودم عرض کردم در آن

شب در مهمانخانه کاباک بودم.

قاضی گفت اکنون دلیل آنرا شما خواهم گفت ولی بالاخره باز

هم نمیخواهید علت مسافرت خود را بگوئید.

— عرض کردم که امتناع میکنم.

— اما باید بگویم که این اصرار برای شما زیان‌آور است.

— برای چه؟

— زیرا دلیلی داشت که قانون نمی‌خواست در جستجوی شما

باشد ولی ما نمیدانستیم که شما آن شب را در کاباک بودید.

— آن شب را میگوئید

— شما از ساعت هشت که آنجا بودید تا ساعت چهار صبح چیزی

نشنیدید.

— خیر برای اینکه خسته بودم و تا صبح خوابیدم.

— وقتی خارج شدید چیز مشکوکی بنظرتان نرسید؟

— خیر صدائی نشنیدم.

بعد با صدائی که کمترین حالت نگرانی را نشان نمیداد بدنبال

سخنان خود گفت.

اینطور بنظرم میرسد بدون اینکه علت آنرا بدانم در آن حال با اتفاق عجیبی روبرو شدم.

لازم است در این مسئله تذکری داد آنچه را که قاضی بهدیمتری میگفت برای او مفهومی نداشت ولی دیمتری با خونسردی تمام تحمل میکرد اما وقتی قاضی مطلبی را بطور ناگهانی اظهار کرد که برای او تعجب آور بود وقاضی پس از این پرسشها باو گفت.

آنچه را که شما گفتید دلیلی بما ارائه نکردید اکنون مجبورم خیلی صریح تر بشما بگویم اگر کوخ و بروک راننده نام شما رانمیدانستند شاهد دیگری داریم که او شما را دیده و شناخته است.

— یک شاهد دیگر؟ معنی آنرا نمیدانم و منتظرم توضیح دیگری بدهید.

بلی شاهد دیگری داریم که حاضر است دو مرتبه در این مورد توضیحات دیگری بدهد.

قاضی بعد از اظهار این مطلب بیکی از مامورین گفت.

به درجه داراک بگوئید اینجا بیاید.

یک لحظه بعد مامور درجه دار که خواننده آنرا می شناسد وارد سالن شد و پس از اینکه احترامات لازم را بجا آورد در برابر قاضی ایستاد و منتظر ماند که قاضی از او سوال کند.

پروفسور گفت این مامور که جواب شما را داد برای چه دو مرتبه او را احضار می کنید.

قاضی پرسید شما مامور پلیس هنگ ششم اجرائی هستید خود را معرفی کنید.

در حالیکه دیمتری مثل کسی که موی را برای اولین بار می بیند با او حیره شد و درجه دار نام خود و مشخصات خویش را بر زبان آورد.

قاضی پرسید آیا شما در شب سیزدهم آوریل در کاباک صلیب شکسته بودید .

آقای قاضی همینطور است که شما میگوئید من در آن شب بدنبال یک فراری بودم که متاسفانه در جاده پرونارد پای او را بدست نیاوردم و در حالیکه نزدیک بود او را دستگیر کنیم خود را به رودخانه داخت و ندانستیم چه بر سر او آمد .

دیمرتی از شنیدن این گزارش چنان تکانی خورد که از نظر قاضی پوشیده نماند .

با این حال قاضی در این مورد ساکت ماند و رو به درجه دار کرد و گفت .

خواهش میکنم آنچه را که دیدهاید گزارش بدهید .

درجه دار در مقابل قاضی تعظیم کرد و گفت .

بعد از دو ساعت جستجو که موفق نشدیم فراری را دستگیر کنیم من با یکی از مامورین وارد کاباک صلیب شکسته شدیم و قصد داشتیم که بر پرونا برویم ولی در این موقع در باز شد و دو نفر در آستانه در ظاهر شده وارد سالن شدند از قرار معلوم کالسکه آنها در این نزدیکی شکسته و باین مسافر خانه آمدند که شب را در آنجا بمانند و راننده آن با دواسب خود به پرونا رفته بود که کسی را برای تعمیر کالسکه خود بیاورد . یکی از این مسافرین کوخ تحصیلدار بانک جانشون بود که من او را از خیلی پیش می شناختم و چند دقیقهای با او مشغول صحبت شدم . اما مسافر دیگر کاپشن خود را پائین آورده و چهره اش را پنهان میکرد این وضع در نظر من غیر طبیعی بود و نسبت به او مشکوک شدم و سعی کردم شاید با دیدن چهره اش او را بشناسم .

سرگرد وردر گفت این وظیفه شما بود .

درجه دار بدنبال سخنان خود گفت کوخ تحصیلدار مختصر جراحتی

دورانی خود داشت که درست نمیتوانست راه برود و در آن حال پشت میز نشسته و کیف محتوی اسناد و پول خود را روی میز گذاشته بود چون در آنموقع چند مسافر دیگر در سالن بودند من طبق وظیفه باو توصیه کردم که کیف خود را بیشتر مراقبت کند زیرا در این جاده دزدان و راهزنان زیاد رفت و آمد میکند و ممکن است برای او خطری ایجاد کنند بعد از آن در حالیکه بطرف در میرفتم کروف صاحب مسافر خانه را دیدم که آن مرد ناشناس را که هنوز با کاپشن خود سعی میکرد صورتش را پنهان کند بطرف اطاقش میرد که شب را در آنجا استراحت کند و اتفاقاً در این موقع کاپشن او کمی بالا رفت و من توانستم صورت او را به بینم .

— و با یک نظر صورت او را دیدید؟

— بلی آقای قاضی یک نظر برای من کافی بود .

— او را شناختید؟

— بلی او را شناختم زیرا در ریگا چند بار او را دیده بودم .

— شناختید که او دیمتری لینکف بود .

— بلی او بود همین شخصی که اکنون در حضور شما است .

— دیمتری که با دقت تمام به سخنان مامور گوش میکرد گفت .

بلی درجه داراک راست میگوید زیرا من هم بخاطر دارم که او را شناختم .

ولی من به او توجهی نکردم زیرا خیلی خسته بودم و میخواستم هرچه زودتر به اطاق خواب رفته استراحت کنم ولی هنوز نمیدانم آقای قاضی بچه دلیل در این مسئله اصرار دارد و ما را روبروی هم قرار داده و میخواهد این موضوع را دنبال کند زیرا من خودم بشما گفتم که شب را برای استراحت باین مسافر خانه رسانده بودم و این مسئله را انکار نمیکنم بلی من درجه دار را در آنجا دیدم .

قاضی گفت اکنون بشما خواهم گفت که برای چه در این مورد اضرار می‌ورزم ولی هنوز نمیخواهید دلیل مسافرت خود را بگوئید .
 - بلی نمیخواهم دلیل این مسافرت خود را بگویم - مسافرت من برای انجام کاری بود که لازم نیست بشما بگویم .

- ولی این اصرار بضرر شما تمام میشود .

- برای چه ؟

- زیرا در آن شب در کاباک صلیب شکسته اتفاقی افتاد که نظر به بعضی مسائل نخواستم بشما بگویم .

پروفسور پرسید این اتفاق در همان شب واقع شد .

- بلی اشکال در این است که شما نمی‌خواهید بما بگوئید از ساعت هشت که وارد این مسافرخانه شدید تا ساعت چهار صبح که از آنجا رفتید چه اتفاقی افتاد ؟

- من چیزی در این مورد نمیدانم بشما بگویم زیرا بقدری خسته بودم که تا ساعت چهار صبح خوابیده بودم .

وقتی میخواستید از کاباک بروید چیز مشکوکی ندیده و نشنیده

بودید ؟

- هیچ چیز نشنیدم .

بعد از آن دیمتری با آهنگی که کوچکترین ناراحتی در آن وجود نداشت بآرامی گفت .

آقای قاضی اکنون چنین بنظم میرسد اتفاقی واقع شده که پای مرا بانجا میکشاند و مرا برای شهادت احضار کرده‌اید .

- خیر آقای لینکف به عنوان شاهد شما را احضار نکرده‌ایم .

سرگرد وردر اضافه نمود نه برای شهادت احضار نشده‌اید بلکه

شما را به عنوان متهم احضار کرده‌اند.

قاضی کلام سرگرد را قطع کرد و گفت جناب سرگرد خواهش میکنم شما در امور قضائی مداخله نکنید اجازه بدهید که عدالت وظیفه‌اش را انجام دهد.

سرگرد ناچار سکوت کرد و چیزی بنظر لینکفرسید که ناگهان گفت.

آه اکنون فهمیدم پس شما مرا به عنوان متهم احضار کرده‌اید به من بگوئید به چه جرم یا اتهامی مرا احضار کرده‌اید؟
— باید بشما بگویم که تحصیلدار بانک جانسون در شب سیزدهم در کاباک صلیب شکسته به قتل رسیده است.

دیمتری با وحشت و نگرانی تمام گفت چیز عجیبی می‌شنوم این تحصیلدار در آنجا به قتل رسیده است.
قاضی کرسٹورف گفت.

بلی متأسفانه این مامور بدبخت کشته شده است و ما یقین داریم مسافر ناشناسی که آن شب همراه او بوده و او را به کاباک صلیب شکسته همراه برده و چنین جنایتی را مرتکب شده است و باز هم تأسف می‌خورم از اینکه این مسافر ناشناس شما بودید.

سرگرد و ردرد هم اضافه نمود بلی این شما بودید که او را به قتل رساندید.

پروفسور با حیرت گفت می‌خواهید بگوئید که من قاتل او هستم.
دیمتری بعد از گفتن این حرف صندلی خود را به عقب کشید و نگاهی بدر خروجی انداخت و درجه‌دار اک را دید که دم در را نگهبانی میکند.

قاضی هم سراپا ایستاد و گفت آقای دیمتری این اتهام را انکار میکنید.

دیمتری گفت بسیار چیزها در این جهان وجود دارد که قابل انکار نیست و من هرگز نمیتوانم دلیل شما را قبول کنم .
 قاضی گفت متوجه باشید چه میگوئید .
 — پس شما جدی میگوئید .

قاضی گفت برای اینکه در چارچوب پنجره این اطاق خراشهایی دیده شده که نشان میدهد قاتل هنگام شب از آنجا عبور کرده و از پنجره وارد اطاق کوخ شده و علائم و آثار اینطور نشان میدهد که در را با زور از جا کنده‌اند و دلیل دیگر اینکه قطعه هیزمی که به وسیله آن در پنجره را شکسته‌اند در اطاق شما بدست آمده است .
 — البته ممکن است دلیل درستی باشد اما برای من تعجب‌آور است .
 بعد از مدتی مکث چون کسیکه میخواهد این مسئله را تأیید کند به سخنان خود اینطور ادامه داد .

اکنون مسئله را خوب درک میکنم شما بوسیله این کنده هیزم دانسته‌اید که با آن پنجره را شکسته‌اند . این دلیل آشکاری است که نمیتوان کتمان کرد ولی آیا تصور نمی‌کنید که ممکن است کسی از خارج وارد اطاق شده و با قطعه هیزم را آنجا گذاشته و رفته است .

— البته باین مطلب هم خواهیم رسید با وجود بر این باز هم حاضر نیستید که دلیل مسافرت خود را بگوئید .

— البته امتناع میکنم زیرا این مسافرت مربوط بخودم است ولی شما چه دلیلی دارید که من مرتکب این جنایت شده‌ام .

— در این صورت آیا میتوانید صاحب کاباک را متهم کنید زیرا ما هنوز در باره کروف تحقیق لازم را نکرده‌ایم .

دیمتری گفت آقای کرسٹورف من کسی را متهم نمیکنم ولی این دلیلی آن نیست که من این کار را کرده‌ام .

سرگرد وردرگفت باید بدانید که بعد از ارتکاب این جنایت عمل

سرقت هم به عمل آمده و پولهاییکه در کیف وجود داشته و قرار بود که کوخ آنرا در روول بپردازد آن پولها هم بسرقت رفته است . قاضی در بین سخنان سرگرد و دیمتری دخالت نمود و گفت . آقای دیمتری لینکف شما اصرار دارید که علت مسافرت خود را مکتوم داشته و نمیخواهید بگوئید برای چه صبح باین زودی در ساعت چهار میخانه را ترک کردید؟

— باز هم اصرار میکنم .

بسیار خوب عدالت موظف است همه چیز را بگوید شما میدانستید که در کیف کوخ مقدار زیادی پول وجود است وقتی او را به مهمانخانه آوردید تصور دزدی در روح شما بنای فعالیت گذاشت و چندی بعد در موقع مناسب از اطاق خود خارج شده . از راه پنجره وارد شدید تردیدی نیست که از طریق پنجره وارد اطاق او شدید شما او را برای دزدی پولها بقتل رساندید و بعد در ساعت چهار صبح وقتی از کاباک خارج شدید برای این بود که میخواستید پولهای دزدی را در محلی پنهان کنید .

سرگرد گفت این پول هر جا باشد ما آنرا بدست خواهیم آورد . قاضی کرسٹورف گفت برای آخرین بار آیا حاضرید بگوئید بعد از خارج شدن از کاباک به کجا رفتید؟

— برای آخرین بار میگویم که نمیتوانم بگویم . بسیار خوب مرا توقیف کنید .

قاضی گفت خیر آقای لینکف اتهامات شدیدی متوجه شما است اما مردی در مقام شما که در تمام محافل رسمی دارای احترام هستید در مورد شما نباید با شتاب قضاوت کرد من امروز حکم توقیف شما را امضا نمیکم . شما آزادید ولی در هر حال شما در اختیار قانون هستید .

بعد از این بازپرسی طولانی . سرگرد وردر پس از گفتگوی زیاد با قاضی عقیده داشت که قاضی موظف بود دیمتری را بنام متهم بازداشت کند زیرا دیمتری با اصرار و لجاجت زیاد حاضر نبود که بگوید بعد از خارج شدن از کاباک صبح بآن زودی برای چه از کاباک خارج شده و بیرون رفتن او در ساعت چهار صبح دلیل آشکاری بود که شتاب داشته هر چه زودتر از آنجا دور شود و حاضر نیست به قاضی اعتراف کند که به چه قصد باین مسافرت سه روزه رفته و همین سرسختی برای او اشکالی بوجود میآورد .

بنابر این دلیلی نداشت که قاضی حاضر نشد او را بازداشت کند . برای چه بجای اینکه او را به عنوان متهم روانه زندان کند باو اجازه دادند بمنزلش برگردد در هر حال لازم بود که در اختیار قانون باشد زیرا امکان داشت از این آزادی استفاده کرده از ریگا فرار کند .

در روسیه آن زمان که حکومت اختناق رواج کامل داشت کسی جرات نمیکرد با نظر قاضی مخالفت کند ولی اگر اتهام سیاسی در میان بود هریک از قدرتها حق داشتند در این موارد مخالفت نمایند اما وضع

دیمتری یک حالت استثنائی دیگر هم داشت در حالیکه گروه اسلاو از او جانبداری میکردند دیمتری در این حوادث استثنائی متهم به قتل بود و معلوم نبود اسلاوهای طرفدار چگونه میتوانستند از کسی که متهم به قتل است طرفداری کنند و با این حال قاضی نظر به دلائلی حاضر نشد چنین کسی را مجرم دانسته بازداشت کند.

در بعد از ظهر آروز وقتی صورت جلسه بازپرسی بنظر کلنل راکنف رسید خیلی تعجب کرد که قاضی بچه دلیل حکم بازداشت او را حاضر نشد امضاء کند کلنل هم در این مورد سکوت اختیار کرد اما دیمتری با صراحت تمام میگفت اگر مرا متهم میدانید میتوانید مرا بازداشت کنید ولی قاضی باز هم حاضر نشد او را توقیف کند نظر قاضی مورد ایراد و مخالفت گروه آلمانیهای مقیم این شهر بود زیرا آنها به دلائل سیاسی راضی نبودند که دیمتری آزاد بماند زیرا او یک اسلاو بود و آزاد بودن او امکان داشت در مورد انتخابات بضرر گروه آلمانیها باشد.

کلنل روسی به قاضی پیغام داد البته شما میخواهید از یک اسلاو طرفداری کنید اما باید بدانید که گروه آلمانیهای مقیم بالتیک در این مورد سکوت نخواهند کرد.

قاضی بدیدن کلنل رفت و پرسید آیا شما دیمتری را در مورد این جنایت مقصر میدانید.

— من نمیتوانم در این مورد پاسخ مقتضی بشما بدهم زیرا این را میدانم که پروفیسور مرد سرشناسی است و همه به او احترام میکنند. قاضی گفت منم به او احترام میگذارم و یقین ندارم که او گناهکار باشد.

کلنل گفت اگر اینطور است و او مرتکب گناهی نشده چرا حاضر نیست درباره سفر اسرارآمیز خود چیزی بگوید. آیا شما میدانید او به چه قصد بمسافرت رفته بود؟ کجا رفته بود؟ و اکنون که سکوت میکند

باید دلیل مهمتری داشته باشد.

سرگرد وردر که اصرار زیادی به دستگیری او داشت در ضمن سخنان خود گفت یک موضوع دیگر توجه مرا جلب کرده آیا شما فکر میکنید که دیمتری در این مسافرت برحسب اتفاق با کوخ تحصیلدار همسفر شده و او را از روی وجدان و اخلاق انسانی به کاباک صلیب شکسته همراه برده است.

قاضی گفت در این مسئله تردیدی نیست که برحسب اتفاق باهم همسفر شده‌اند و همین تصادف دلیل بزرگی برای بیگناهی او است و از طرف دیگر ما چه حق داریم در امور داخلی و خانوادگی لینکف مداخله کنیم گرفتاری خانوادگی او به ما چه ربط دارد که او از روی اجبار در باره زندگی خصوصی خود چیزی بگوید.

کلنل گفت من هم با این عقیده موافقم که حق نداریم در امور خانوادگی او هیچ دخالت کنیم ولی برای چه بدون هیچ دلیل حاضر نیست از قصد مسافرت خود چیزی بگوید.

قاضی گفت بسیار خوب شما هم حق میدهید که او مجبور نیست اسرار زندگی شخصی خود را به کسی بگوید خیر با وجود اینکه در آن شب دیمتری در آن شب در کاباک بوده دلیل بر این نیست که در قتل تحصیلدار دستی داشته باشد.

اما حاکم شهر که از گروه آلمانیها بود فکر میکرد که قاضی به سبب اینکه دیمتری یک اسلاو مانند خودش بوده از او طرفداری میکند و تا دلیل قانع کننده‌ای بدست قاضی نرسد حاضر نیست شخصی مانند پروفیسور را مجرم بداند.

وقاضی در حالیکه پرونده بازپرسی را ورق میزد اضافه کرد من دلیلی برای گناهکاری او در دست ندارم. او در بازپرسیها اعتراف میکند که شب را با کوخ تحصیلدار در کاباک صلیب شکسته همراه او بوده و این

قسمت را کتمان نمی‌کند و باز هم انکار نمی‌کند که در پنجره اطاق خودش خراشهایی وجود دارد و کنده هیزمی را هم که در اطاق او یافته‌اند از آن استنکاف نمی‌کند و خودش معتقد است که با این کنده هیزم قاتل توانسته وارد اطاق مقتول شود اما انکار میکند که با وجود تمام این برگه‌هرگز دست به قتل تحصیلدار نزده است شما چه دلیلی دارید که من بتوانم چنین مردی را بازداشت کنم.

کلنل راکنف گفت تمام اینها درست است اما تمام این حوادث ثابت میکند که قاتل کوخ مسافری بوده که شب را با او در کاباک‌گذرانده و تردیدی هم نیست که این مسافر آقای دیمتری لینکف بوده ولی از طرف دیگر وضع اجتماعی و مقامی را که دارا می‌باشد اجازه نمیدهد که او را گناهکار بدانیم او مدتها در این شهر با شرافت و پاکی زندگی کرده و تاکنون عملی خلاف قانون از او دیده نشده و همه اینها بیگناهی او را ثابت میکند. یک دلیل دیگر وقتی که او برای انجام کارهای شخصی یا خانوادگی از ریگا خارج شده چه میدانست و از کجا خبر داشت که با کوخ تحصیلدار همسفر شده و بعد از شکستن کالسه با او باید به کاباک صلیب شکسته برود و اگر ما فکر کنیم که وقتی با تحصیلدار بانک جانسون به کاباک میرفت از مشاهده کیف پر از پول کوخ این خیال بسرش زده که او را کشته و پولها را سرقت کند و همچنین بیندیشیم که وضع مالی دیمتری دچار بحرانی بوده و به چنین پولی احتیاج داشته و بفکرش رسیده که با کشتن این تحصیلدار میتواند با سرقت پول احتیاجات مالی خود را رفع کند و همه این تصورها در باره او بکنیم مقام این پروفیسور که مدتها در این شهر با صداقت زندگی می‌کرد بما اجازه نمیدهد که بدون تردید او را قاتل یا سارق بدانیم چه کسی چنین چیزی را باور میکند که یک مرد شریف و قابل احترام مرتکب چنین جنایتی بشود.

این دلائل حکمران آلمانی را چنان دگرگون ساخت که با وجود اصرار وردرنمی توانست لینکف را گناهکار بداند. قاضی باو گفت.

بنا به دلائل فوق آیا بهتر نیست کمی صبر کنیم تا تحقیقات قضائی دنبال شود شاید دلائل محکمتری بدست ما برسد که محکومیت او را ثابت کند و اگر چنین دلائلی بدست آورده ایم میتوانیم او را دستگیر کنیم در آنوقت دست ما بازتر است و با دلائل روشن تعقیب کردن او زیاد مشکل نیست و اگر من چنین دلائلی بدست بیاورم بدون معطلی و تردید حکم بازداشت او را امضاء میکنم.

با وجود بر این موضوع اتهام لینکف باعث هیجان مردم شد بیشتر مردم عقیده داشتند که سرانجام دیمتری لینکف بازداشت خواهد شد مقامات بالا بیشتر بر این عقیده بودند که پروفیسور محکوم خواهد شد زیرا دلائل دیگر در دست بود که اتهام او را تقویت میکرد.

بدبختانه این سر و صداها وارد منزل لینکف هم شد دخترش ایلکا اطلاع یافت که پدرش متهم به ارتکاب جنایتی است برادرش ژان بعد از حادثه دانشگاه به ریگا آمد پدرش را در آغوش گرفت و به او گفت پدر این شایعات تا دانشگاه هم رسیده و آنچه را که در دانشگاه واقع شده بود و اهانتی را که از کارل جانسون دیده بود برای پدرش و به خواهرش میگفت اگر این شایعات در دانشگاه پخش نشده بود من میتوانستم کارل جانسون را سخت مجازات کنم.

ایلکا گفت ژان تو اشتباه میکنی پدر ما بیگناه است چه کسی از دشمنان جرات میکند او را قاتل بداند.

اما این اصرار هم بیفایده بود و دوستان صمیمی او دکتر هامین و کنسول فرانسه خود را به بازپرسی رسانده و جریان اتهام را شنیدند وقتی به منزل لینکف آمدند دلائل و دلداریهای این دو دوست محترم

تا اندازه‌ای ایلکا و ژان را ساکت کرد و بعد از این سخنان شتاب داشتند که بدفتر پروفیسور رفته و او را هم تسلی بدهند ژان و ایلکا هم که تحت تسلط سخنان دوستانه دکتر هامین و کنسول فرانسه واقع شده بودند میخواستند بدفتر لینکف رفته پدرشان را دلداری بدهند اما دکتر هامین به آنها گفت ،

زیاد عجله نکنید در اینجا در کنار ما بمانید . بهتر این است کمی دیگر صبر کنیم و بشما قول میدهم که لینکف بزودی تبرئه شود . ایلکا میگفت آخر چگونه ممکن است این مرد که عمری را با شرافت گذرانده اکنون در مقابل چنین اتهامی قرار بگیرد باورکردنی نیست ، دوست عزیزم احساسات درهم ریخته ، وبفرض اینکه آقای لینکف بی تقصیر باشد از همه مهمتر لازم است که قاتل اصلی را پیدا کنند در غیر این صورت دشمنان او آرام نخواهند نشست .

دکتر گفت این وضع خطرناک است اگر خواسته باشم جانیکاری را پیدا کنم باید کوشش خود را در این مورد بکار ببرم . کوخ را جانسون ها بزرگتر از آنچه هست بالا میبرند حمله اولی به وسیله کارل آغاز شده و آترا دنبال خواهند کرد و او بود که برای اولین بار در حضور دانشجویان ژان را فرزند قاتل نامید .

کنسول گفت گمان من بر این است که حمله کارل به ژان هنوز تمام نشده او میخواهد برای رضایت پدرش از ژان انتقام بکشد .
— خیر در وضع حاضر او نباید بی احتیاطی کند آخر این چه مسافرتی بود که دیمتری کرد و ما هنوز نمیدانیم منظور او از این مسافرت چه بود ؟

— این چیزی است که همه می پرسند ولی دیمتری تاکنون حاضر نشده در این باره چیزی بگوید .

— عجیب تر از همه اینکه پروفیسور در حالیکه جریان بازپرسی را برای

مابیان میکرد هیچ اشارهای به سفر خود نکرد و علت آن معلوم نبود و اگر هم در این باره از او سئوالی میکردند از پاسخ آن خودداری میکرد به نظر من این اصرار و لجاجت بسیار شگفت است ولی شاید بعد درباره آن توضیح بدهد من میدانم دلیل این مسافرت شرافتمندانه چه بوده و اگر از جواب خودداری میکند به سبب یک عمل غیر انسانی نیست. از طرف دیگر با وجود اینکه غیر قابل قبول است که دست به عمل غیر قانونی زده در مقابل بار سنگین اتهام نیز حاضر نشد در این باره توضیحی بدهد.

از طرف دیگر بر اثر اقدام قاضی و خودداری از توقیف او در این باره خبرها و شایعات زیاد بین مردم موج میزند. خانواده جانسون و طرفداران آنها و نجبای بورژوازی او را متهم میکردند.

مجاری قانونگزاری دولت و کلنل راکنف را مورد انتقاد قرار میدادند که پروفیسور را بدون دلیل آزاد گذاشتند اگر یک اسلاو غیر از پروفیسور بود اکنون پشت میله‌های زندان گرفتار بود و کسی نمیدانست به چه علت در باره او ارفاق نمودماند.

برای چه مانند یک راهزن و قاتل با او رفتار نکردند؟ و اکنون که قانون او را آزاد گذاشته آیا ممکن نیست که از ریگا فرار کند در حالی که اگر مقابل هیئت منصفه قرار میگرفت همه به گناهکاری او رای میدادند در حالیکه اگر او را محکوم میکردند مجازات در کشور روسیه خیلی تقلیل یافته و کسی را به اعدام محکوم نمیکند منتهای محکومیت او این بود که او را مانند سایر تبهکاران به حبس با اعمال شاقه و خدمت در معادن سیبری محکوم میکردند.

فرانک جانسون که از دشمنان سرسخت او بود معه‌ذا میگفت. این بدیهی است که لینکف وقتی به مسافرت میرفت هیچ نمیدانست

که با کُوج تحصیلدار همسفر خواهد شد. احمد او نمدانند. کُوج تحصیلدار پیل هنگفتی در کیف خود داشت. اما در جریان سورت آلود شد پس از حادثه کالسکه پستی وقتی رسیدند کُوج که او را در همانخانه صلیب شکسته بانداد و نداشتند. بعد از سهای تحصیلدار پیش خود کشید و بعد از سورت از احمد و احمد خردساری پرسید. اگر او نمیخواهد بگوید بچه قصه را از بکجا پرسیده، لافاقل میتواند بگوید برای چه صبح بآورد و چرا خوانده را آورد کرده و برای چه منتظر نماند تا راننده کالسکه بیاید و چرا نمی بگوید آنجا بکجا رفته و این سه روز را در دهان یا در چه محلی گذرانده است؟

اما او این جوابها را نمیدهد اگر بگوید: بل ایی است که بعد از آن
خود اعتراف کرده زیرامندی که قصد پیوستن به آنست آنطور صورت
را از همه مخفی نمی‌کرد و همه این کارها را این پدیده هر چه در
دل داشت را در محل امنی پنهان کند

دستور اجبار باین سرقت خوانده را درین دلیل میآورد که
مبلغ دای پروفسور سخت بحرانی بوده و بانک به وصول بیهوده
نیوانست در آن موقع بپرداخت تا مدتها بعد از آن آخرین طلب پرداخت
هزار ریال و در آن میرسد و او دائرنه این مبلغ را تصفیه کند
که هم برای مرتبه دوم از من مهلت میخواهد خودش بداند که
با این مهلت جدید موافقت نخواهم کرد.

متشدد در برابر این مسئله سیاسی و دوازدهم نوامبر، خواهی داشت احاطه
در دست است. بعد از آنکه عهده عمومی به سلاطین او وارد معاد
ح. تمام است. دربار توقیف او را صادر کند و لی از اینکه پیش از
او و دربار او و بررسی قابل به عمل آید در این مورد مخالف

و در یکی از روزها بدون خبر قاضی کرسٹورف و سرگرد وردر و درجه‌دار اک و در روز هجدهم برای بازرسی و جستجو به منزل اورفتند و دیمتری لینکف با بی‌اعتنائی و خونسردی اجازه داد منزل را جستجو کنند و با حالتی نفرت انگیز به سئوالات مامورین پاسخ میداد.

دفتر کار و قفسه‌ها را مورد جستجو قرار دادند کاغذها و اوراق و نامه‌ها و پرونده‌ها را با دقت تمام جستجو کردند. دفاتر و صورتحساب‌های او را رسیدگی نمودند و تمام این کارها بیشتر بدان سبب بود که جانشین می‌گفت او چیزی ندارد و فقط با درآمد مختصر حق تدریس امور خود را میگذراند بازرسی‌ها نتیجه نداد و پولی در منزل او پیدا نشد اما آقای جانشین دلائل دیگر داشت و اصرار می‌ورزید که لینکف فرصت زیاد داشته و پولهای دزدیده شده ما را در محل دیگر پنهان کرده است. صبح همان روز که قبل از طلوع آفتاب از میخانه بیرون آمده با شتاب تمام پولها را در محلی پنهان کرده تا در موقع فرصت از آن استفاده نماید.

در مقابل سخنان جانشین که مدعی بودند شماره اسکناسهای سرقت شده را در دفتر بانک ثبت کرده آقای کرسٹورف با آن توجهی نداشت و میگفت لینکف میتواند پولها را با سایر اسکناسها تعویض نموده و در موقع فرصت آنرا خرج کند و اگر شما یک مهلت دیگر با او بدهید میتواند بعد از تبدیل آنها و پس از مدتی دیگر از آن استفاده کند.

دوستان دیمتری بسیار زیاد بودند و میدانستند که عقیده اکثر مردم بر ضد او است و از این راه آقای جانشین با فرصت طلبی مقامات دولتی را تحت فشار قرار میداد و اصرار داشت که او را هرچه زودتر دستگیر و محاکمه نمایند.

و در مقابل آنها گروه کارگران و فروشندگان و مردم محل بعضیها

بیکار و دسته دیگر از او توصیف میکردند و بیشترشان معتقد بودند که مخالفت و سرسختی جانسون بر اثر اختلاف نژادی خود و یا اینکه بعضیها نمی‌توانستند چنین مرد خوشنامی را متهم نمایند در لحاظ اختلاف نژادی بر علیه او شایعه پراکنی میکردند.

جانسون که بر سر بیشتر کارگران نفوذ داشت آنها را تحریک میکرد که با اعتراض خود مقامات دولتی را وادار به توقیف او نمایند.

دکتر من از شما تشکر میکنم و همچنین شما آقای دلپورت شما نسبت به پدرم احساس دوستانه‌ای دارید اما باید همه جا را مراقب بود مشاهده نمی‌کنید که پدرم روز بروز اندوهگین‌تر میشود و این حالت باعث نگرانی من است.

در حقیقت دوستانش هم همین نظر را داشتند. از مدتی پیش دیمتری لیتفک بنظر میرسید که خیلی اندوهگین و بهم رفته است اما حرفی نمیزند و کمتر با افراد دیگر تماس دارد و قلب خود را برای هیچ کس حتی برای بچه‌هایش و دوستانش باز نمی‌کند مثل این است که در یک کار سرش را گرم کرده به امید اینکه بدبختیهای خود را از یاد ببرد. و معه‌ذا مردم اسلاو ریگا او را در مقام ریاست آینده شهر انتخابات شهرداری در نظر گرفته‌اند.

این جریانها در سال ۱۸۷۶ بود از یک سال پیش در نظر گرفته شده بود که شهرهای بالتیک را از روسیه خالص تشکیل بدهند کاترین دوم باین ایده‌مال ناسیونالیستی خیلی فکر میکرد و دولت کوشش دارد که آلمانیهای بیگانه را از راس ادارات مهم طرد نماید و حتی در دهات هم سعی دارد از تعداد آلمانها کم کند و قرار است که انتخابات عمومی در اختیار همشهریهای روسی باشد که بسیاری از آنها تحصیل کرده و چیز فهم هستند.

در ایالت بالتیک که شامل یکصد و نود هزار ساکنین است و بطور

رسم درست بدین ترتیب و پیش از آنکه اسیرها و یک میلیون درلیونی و سیصد و بیست هزار در آنجا اقامت دارند و مستعد و پنجاه هزار بورژواها و ده هزار کارکنان را از دست یهودیان بیش از یکصد و پنجاه و یک نفر کشته شد به همین یک اکثریت اسلاو باید به آسانی بهم پیوسته و تمام شده و دست و تحصیلاتهای درجه اول تا بتوانند آلمانها را بیکنند و از آن کشور بفرستند.

ببرد باید بین شخصیتها و بردارانی که شخصیت مشهور آن همین بانکدار جانسون و شمار مملکت که آنها را در این نبردها و دستم بندیها نقش بزرگی بازی میکنند.

این قسمت را نیز باید دید که در خارج شهر و اطراف ریگا که خانواده شریف لینکف از آنجا بود که پدرش در آنجا سکونت داشت مورد احترام عامه مردم میباشد و در حقیقت همین اطراف شهر هشت هزار اهل مسکو در آن ساکن است و این آقا لینکف حقیرانه است که به حساب میآید و به حساب جهت بود که ایلکا با اینکه به سن هیجده سالگی رسیده بود سوهو و...

در مرکز شهر که از شرف در رفت مردم عابر چون امواج دریا رویهم ریخته بودند و با اینک بی خدمت از ساختمانهای کنار شهر محل عبور بورژواها و همچنین مردم رسیده بائین بود و با اینکه توده جمعیت اطراف دیمتری اسکند را احاطه کرده و فریاد بر میآوردند و به دستور جانسون هر ساعت مدایع و ثواب و شورش زیادتیر میشد دیمتری لینکف خوشتردی بود را حفظ کرد و حالت مانده بود.

هر چه خواهش درز دانست و کمتر نامید که وارد منزل شده بودند باو نوصیه کردند که سکوت را حفظ کند و از منزل خارج نشود و اگر یکقدم بگرچه و خیابان بگذاشت هم آن میبود بدنها و مردم ولگرد باو دشنام و ناسزا بدهند و بدین ترتیب در آن مکان داشت درگیر سخنی

بیر او و عروس پابرشته واقع شود.
 بنابر ستایش دوستانش در این خانه بی تفاوتی بالا میزد معهودا
 ساعات متمادی خود را در احوال و پیشرفت زندگی زنانش برای تدریس
 شاگردان خود از میل خرج می کرد. اینکه دانشجویانی که به تدریس
 می آمدند خانه او را سگای و جوی می کردند و ترفند می نمودند.
 چنان فرو رفته و غمشگین بود که من و داداش منی با او حرف
 می زد و در صورت او چیزی احساس نمی کردیم. بود که دوستان و فرزندان و یاران
 به او و حیرت می بردند. بعد از آن که دوستان و یاران او را دیدند
 و دکتر ساهین که از دیرباز صمیمی با او بود همه جا را مرتب بود
 و کاشی هم به خارج سرفه و زخم بینکار را از خانه منزل او میواری
 می ساخت.

آقای انلیورت کسول فرزند و چندی از دوستانش هر روز عصر
 به منزل او می آمد و سعی می کردند که با برابر هیاهوی مردم تا جاییکه ممکن
 بود با طبع و پیاپی و به دستور او با کف طو مردم را
 گرفته و از هر گونه پیش آمدن جلوگیری می کردند.
 دیمیتری استاد دانشگاه عربی و سرو صداها و ساختگی که از طرف
 دشمنان او طرح ریزی شده بود حلقه بس اسفناک داشت و فرزندان او را
 و ایلک از این وقایع بی کنار نبود و هر دو در اطاق خرد منزوی شده
 بودند.

بعد از اینکه این دوستان به منزل خود برگشتند بر در و حواجر
 با حالی وحشت زده یکدیگر را در آغوش گرفته و با قلب فشرده و اطاعت
 خود کوش به فریادها و هیاهوی مردم که در خارج از منزل می شنیدند
 می دادند و بی اوضاع چنان وحشت زده بودند که نمی توانستند در اطاق خود
 استراحت نمایند.

این مسئله نیز کاملاً روشن بود که زن صلاح نمی دانست در این

بحران شدید به دانشگاه برگردد اگر میرفت خودش میدانست دشمنان و دوستان او در دانشکده چگونه از او پذیرائی میکردند و شاید هم بهترین دوستان او گاسپاردین قادر نمیشد از او طرفداری کند آنها هم کم و بیش تحت تاثیر اکثریت قرار گرفته بودند و از همه اینها گذشته او در برابر کارل که اکثریت با او همراه بودند چه اقدامی از دستشان ساخته بود.

ژان وایلکا به دکتر هامین می گفتند ما که میدانیم پدرمان بیگناه است کارل بدتر از پدرش بود و جمعی دانشجوی دوست و دشمن را بر علیه او تحریک کرده بود ژان میگفت پدرم چه بیگناه یا گناهکار بود من انتقام خود را گرفته و با کارل در خواهم آویخت او باید پاسخ اهانتهاثیکه بمن کرده بدهد و از این گذشته برای چه در اینجا بیکار مانده و انتقام خود را بروز دیگر موکول کنم.

اما دکتر با سعی و کوشش تمام سعی میکرد او را آرام کند و میگفت ژان اینقدر بیصبری نکن. وقتی فرصت مناسب بدست بیاید من به تو خواهم گفت که چه باید بکنی.

اما ژان نمیتوانست تسلیم این حرفها بشود و دست بکار ناشیانه‌ای زد که عواقب بدتری داشت.

شب که از دانشگاه بمنزل آمد و دوستان نیز رفته بودند از پدرش دیمتری پرسید آیا تا امروز نامه‌ای برای من نرسیده است؟

خیر نامه‌ای نرسیده بود و مامور پست فقط چند شماره از روزنامه‌های روز را برای آنها آورد که در آن از دیمتری جانبداری کرده بودند.

فردای آنروز از اطاق خود بیرون آمد و دم در ایستاده و منتظر آمدن مامور پست بود در این موقع اطراف منزل تقریبا "خلوت بود فقط چند مامور پلیس برای نظم و آرامش منطقه در خیابان قدم میزدند. ایلکا که صدای پای پدرش را شنید دم در آمد و از او پرسید میدانم

تو در اینجا منتظر نامه‌ای هستی؟

- بلی دخترم این نامه باید همین امروز برسد.
- نه پدر عزیزم هنوز اول صبح است هوا هم کمی سرد است بهتر است به اطاق برگردی آیا واقعا "منتظر نامه‌ای هستی؟"
- بلی دخترم ولی ماندن تو در اینجا بیفایده است به اطاق برگرد.

مثل این بود که در حضور دخترش قدری ناراحت است و حضور ایلکا او را ناراحت میکرد.

در این موقع مامور پست سر کوچه دیده شد. او برای پروفور نامه‌ای نداشت و معلوم بود که دیمتری از این جواب ناامید شده‌است. وقت عصر و فردای آنروز وقتی مامور پست از جلو منزلشان میگذشت باز دچار نگرانی شد.

آیا دیمتری منتظر نامه چه کسی بود؟ و آیا این نامه چه اهمیت و ارزشی برای او داشت آیا ورود این نامه مربوط به مسافرت او بود ولی مناسبانه دیمتری در باره این نامه هیچ توضیحی نداد.

در آنروز در ساعت هشت صبح دکتر هامین و کنسول با سرعت آنجا آمدند و میخواستند برادر و خواهر را ملاقات کنند آنها باین قصد اینجا آمده بودند که بآنها خبر بدهند که مراسم تدفین کوخ تحصیلدار امروز برگزار خواهد شد گمان نمی‌کنم کسی با آقای لینکف کاری داشته باشد ولی در هر حال لازم است زیاد احتیاط کنید.

در حقیقت از وحشی‌گری برادران جانسون بیم داشتند زیرا آنها تصمیم گرفته بودند که برای احترام این تحصیلدار که سالها به آنها صادقانه خدمت کرده بود در این موقع مراسم با شکوهی برای خاک سپردن او بجا بیاورند ولی در عین حال میخواستند با ایجاد هیجان و سر و صدا بین مردم آخرین ضربه خود را به لینکف وارد

از طرف دیگر حکمران پس از ایستادن به وسیله روزنامه‌ها اطلاع یافت که برادران جانسون قصد دارند چنین هیاهویی در شهر براه بیندازند و تمام کوشش خود را بکار برد تا از آن جریان جلوگیری کند اما چون روزنامه‌های مخالف اسلاو این اعلامیه را انتشار دادند دیگر برای حکمران خیلی مشکل بود که بتواند جلوگیری را که از حد استند بدهاند بشود چون راین کار عاجز ماند کرومنی از رئیسهای مملکت را به اطراف مدل پروفور لینکف فرستاد و این کار برای این بود که اگر جمعیت بخواهند از این طریق منزل پروفور محاصره نمایند و بیایند، درو جمع نبردی بودخوبین از اسلاو و رئیسهای این شهر بهانه می‌خواستند افراد شهر اسلاو را قتل عام نمایند.

برای رسیدن جمعیت به قبرستان عمومی راههای زیادی داشت و جمعیت می‌توانست از راههای دیگر به قصد رفتن به قبرستان خود را به اطراف منزل لینکف برساند و جماعت که قصد مزاحمت داشتند راه ساختمانهای کنار شهر را پیش گرفت و بطرف منزل پروفور روان شده بودند و خیلی بیشتر از این بود که اگر قوای دولت مداخله میکرد باز همچنان مردم افزوده شده و امکان داشت جمعیت بیشتری بوجود بیاید.

در همان روز انکار از ماکس نامد و پرسول خواهش کرده بود که صبحانه را در منزل آنها صرف کند و در جریان صرف صبحانه هیچکدام باهم حرفی نمی‌زدند و در باره مراسم خاک سپردن کوخ که قرار بود بعد از ظهر آنروز برگزار شود هیچ اشارهای بین آنها نشد که ناگهان صدای فریاد جمعیت از دور شنیده شد و جمعیت از آنجا که در آنجا جمع شده بودند به سوی خانه‌های این ناحیه که قبلاً "حرکت است" می‌گفتند، ریزی شده بود به جمعیت پیوسته اطراف را فرا گرفت و مخصوصاً "خانه"

اعراب در این یزد که اکثر این
 ارباب بودند، با کجادهای و بیرونی
 با فریادهای جسد دریا، قاتل را
 در محفل سحرآمیز و پرورش
 آن برفت که در این مردم با اندر آن
 از این بختل پرسیدند که این مرد را
 و سرورستان ای امیر، زجر و زکات
 تمام بر این برای خلاصی و چیر
 و ترسانان، و نیم بند از
 یاس و مرهم، جامه نابوب مقبول
 گوشت مدین بیرون، نزدیکتر شده به
 بیرون که این صداها را شد
 مهمانان خود از دای بیرون آمد
 میپرسید.

این سالن برآید، این سرورستان از مردمانی است که جزای
 بخاک سپردن میرند.
 بیرون و سرورستان داد و هفت هنوز مردم فکر میکنند که
 کشتام.

و ران وایلکا با حال تاشد
 این سالن بصلاح ما بیست

سند و بصری یک
 سرورستان

باز کند.

دکتر فریاد کشید پروفیسور شما نباید این کار را بکنید این کار دیوانگی محض است.

— معهذا این کار را خواهم کرد.

و قبل از اینکه آنها فرصت یابند جلو او را بگیرند او با شدت تمام پنجره را باز کرد و خود را نشان داد.

در آن حال هزاران صدای گوش رسید که میگفتند مرگ بر قاتل در این حال هیئت تشییع کنندگان باول کوچه رسیدند زنیاد پارسوف، نامزد بیوه کوخ بدنبال تابوت که غرق در گل شده بود پیش میآمد و پشت سر او برادران جانسون که خود این آتش طغیان را برافروخته بودند و اعضای وابسته بانک در جلو آنها میآمدند و معلوم بود که میخواستند با این فریاد و بلوا مقصر را از خانه خود بیرون بکشند.

هیئت تشییع کنندگان جلو منزل پروفیسور ایستادند و در حیوچه طغیان و سروصداهای فریاد از هر طرف بلند شد که همه فریاد میکشیدند مرگ بر قاتل پروفیسور در حالیکه دستها را به سینه گذاشته بود چون مجسمهای بی حرکت مقابل پنجره ایستاده بود. و دو فرزندش، دکتر هاین در کنسار و کنسول اطراف او را گرفته با توصیه میکردند که نباید بی احتیاطی کند.

عجیب در اینکه سر گرد و در و کلنل راگنفل با عدهای از مامورین از کنار هیئت تشییع کنندگان پیش میآمدند. سرجوخه اک نیز در کنار آنها دیده میشد.

در این حال هیئت تشییع کنندگان براه افتادند. فریادهای مردم به اوج خود رسیده بود و عدهای دیگر با هیجان و حرکات سریع خود را بدر منزل پروفیسور رسانیده سعی میکردند در باز کنند.

اما کلنل و سرگرد و مامورین جلو آنها را گرفته بودند و در همان

حال تصمیم گرفتند که صلاح بر این است او را دستگیر کرده بزنند
بفرستند ولی بیم آن میرفت که در این هیاهو و جنجال پروفیسور بدست
مردم کشته شود.

عجیب در این بود که این نبرد وحشیانه نبرد خونین بین آلمانها
واسلاو بود و با اینکه اکثریت مردم شهر اسلاو بودند قدرت نداشتند
با این بیگانگان که شهرشان را اشغال کرده بود بودند.

هرچند در آن موقع حکومت تزاری خود یکی از ستمگران و تجاوز-
کنندگان به حقوق مردم بودند قدرت آنرا نداشتند که از مشتی بیگانه
جلوگیری نمایند.

بالاخره با کوشش و مساعی پلیس خانه پروفیسور نزدیک بود که با
هجوم مردم ویران شود. ناگهان در این وقت مردی خود را به جلو
انداخت خود را به آستانه در رساند و از پله‌ها بالا رفت و پشت خود
را به در گذاشت و با صدائی آمرانه فریاد کشید صبر کنید.

حالت او چنان آمرانه بود که مردم قدمی به عقب رفته و بسخنان
او گوش فرا دارند.

من یکی از زندانیان فراری سیبری هستم که پروفیسور لینکف به
قیمت آبرو و جان خویش میخواست مرا نجات بدهد.

کلنل بطرف او جلو رفت و پرسید شما کیستید و چه نام دارید؟
— والد میر یانف.

برای توضیح این مطلب بایستی به وقایع اسزد روز پیش عقب برویم. کرخوب به نظر داشته باشیم در ابتدای داستان از یک زندانی فرای صحبت کردیم که در اطراف رودخانه و در تاریکی و سرما پیش میآمد و در آن شب درجه دار اک که بدنبال او بود تا ساحل رودخانه پیش آمد اما زندانی برای بانهایت شهامت خود را بروی گلوله های یخ رودخانه انداخت و خود را در زیر قطعات یخ پنهان ساخت گروهی از مامورین گمرک که بدنبال او بودند به خیالشان رسید که او یکی از راهزنان خارج شهر است و او را دنبال کردند و در حالیکه او خود را زیر یخها پنهان کرده بود مامورین یک تیر بطرف او خالی کردند اما این تیر به او اصابت نکرد و توانست خود را در پشت یکی از آلونکهای ماهیگیران پنهان ساخت و تمام روز را در آنجا ماند و بعد هنگام شب در تاریکی آهسته از آنجا برخاسته براه افتاد و در بین راه که مورد تعقیب گروهی از گرگها قرار گرفته بود و برای خلاصی از دست گرگها به منزل آسیابانی پناهانده گردید و بطوریکه اشاره کردیم این آسیابان شرافتمند او را نجات داد و یادآور شدیم که او از درخت سالا رفت و گرگها نتوانستند

او را صدمه بزنند و در همان روز درجه‌ها اک باین آسباب آمد و فکر میکرد که این مرد فراری آنجا آمده باشد. آسبابان که به دست او در پست‌بام خانه پنهان شده مأمورین را اشغال کرد و پس از رفتن آنها بالا آمد و باو گفت مأمورین از اینجا رفتند مأموری دوراکی به او داده و مرد فراری خود را بکنار رودخانه انداخت که در آنجا نپا توانست از دست مأمورین فرار کند.

بطورینه قبل " نیز اشاره کرده بودیم والد میر یانف فرزند ژان یانفیکی از دوستان قدیمی دیتری لیتکف بود که قتل از سوی اموال خود را به او سپرده بود و باو گفته بود که بعد از مردن او بیست هزار روبل را وقتی سرش از زندان برگشت و باو تسلیم شد، امانتت گذشت و خبری از سازگشت والد میر یانف نشنید و باین موضوع نیز اشاره کردیم که یانف بیکر از حرمهای سیاسی محکوم و او را از زندان سیریه فرستادند.

وقتی وارد آنجا شد از قرار معلوم او را به محسوسات در زندانهای سیریه محکوم کردند. این سیاست روسهای تزاری بود که مخالفان خود را بزندان سیریه میفرستادند والد میر یانف که اشاره کردیم نامزد ایلکا لیتکف بود و دختر جوان باز هم از شورایی که زری او از زندان آزاد شود و به انتظار بازگشت او نشست بود.

سالها گذشت نه دختر جوان برانستند و بیکر برای ملاقات از بیرون و والد میر در زندان ماند و هنوز امیدوار بود که زری که روزی در این زندان آزاد شود اما بعد از آن چه رسد از توانست از زندان سیریه فرار کند از استیهای صعب لغیر سیریه گذشت و باو عمل هزار رحمت خود را به زمینهای روسیه رساند و چون پروتا کند و آید در بود بهیچان از آنجا به وسیله یک کشتی چمدان و یک سینه با او به استان برساند در آنجا مدتی پنهان ماند و از معین پلیس بهیچان ماند و باو

روزی را داشت که بعد از باز شدن راههای دریائی بالتیک خود را به محل امنی برساند.

والدمیر که مدت‌ها در پرونا خود را مخفی کرده بود هیچ‌سلیله‌ای برای امرار معاش نداشت ناچار نام‌ای به دیمتری نوشت و بهمین جهت بود که دیمتری بدون اینکه بکسی بگوید بسفر و به قصد پرونا حرکت کرد تا ارشیسه‌ای را که پدرش باو سپرد بود بصاحبش برساند و اگر دیمتری در دادگاه حاضر نشد علت مسافرت خود را بگوید برای این بود که میخواست مطمئن شود آیا والدمیر هنوز در پرونا است یا از آنجا رفته است دیمتری باهر مشقتی بود خود را به پرونا رساند و پس از اینکه دیمتری پولها را به او رساند از پروفور لینکف خواهش کرد تا وقتی که من به کشور دیگر نرفته‌ام که در آنجا آزاد باشم این جریان را به ایلکا نگویید و قرار بر این شد تا نام‌ای به او نرسیده این موضوع را از همه پوشیده بدارد.

دیمتری ناچار برای دیدن والدمیر از ریگا خارج شد و بطوریکه دیدیم با کالسکه پستی خود را به نزدیکی پرونا رساند و فکر میکرد که بعد از شکسته شدن کالسکه پستی میتواند بعد از بیست و چهار ساعت خود را به پرونا برساند.

خوانندگان میدانند که این مسافرت چقدر برای او گران تمام شد مجبور شد شب را در کاباک صلیب شکسته بگذراند و کوخ تحصیلدار هم بر اثر این سانحه با او باین مهمانخانه آمد و در ساعت چهار از کاباک خارج شده به قصد پرونا حرکت کرد و اگر شب را تا صبح در آنجا میماند این گرفتاری برای او پیش نمی‌آمد.

هنگامیکه از مهمانخانه خارج شد هنوز هوا تاریک بود و بعد از دو ساعت راه پیمائی در طلوع آفتاب خود را به پرونا رساند و به هتل کوچکی که والدمیر در آنجا ساکن بود عزیمت کرد.

چه مسرتی برای آن دو نفر بود که توانستند بعد از سالها دوری یکدیگر را به بینند.

او مانند پدری بود که بعد از سالها به دیدن فرزندش می‌رود و در آن دیدار دیمتری کیف محتوی ارثیه پدرش را تسلیم او نمود و یک روز صبر کرد تا والد میر از این کشور حرکت کند اما کشتی والد میر که از آنجا بلیط گرفته چند روز به تاخیر افتاد و دیمتری نمی‌توانست بیش از این آنجا توقف کند از این جهت مجبور شد به ریگا برگردد و در موقع حرکت فراری جوان سلام و محبت‌های دوستانه خود را برای ایلیکا فرستاد و به او توصیه کرد که راجع به فرار او از زندان به دختر جوان چیزی نگوید تا وقتی که او به محلی رفته باشد که از تعقیب پلیس روسیه خود را مصون به‌بیند و به محض اینکه محل مناسبی برای خود پیدا کرد ضمن نام‌های باو اطلاع خواهد داد و بعد از آن پروفسور میتواند به اتفاق دخترش نزد او بیاید.

لینکف والد میر را چون فرزندی در آغوش گرفت از پرونا خارج شده و روز شانزدهم خود را به ریگا رسانید و بدون اینکه فکر کند در ورود خود به ریگا مصادف با چنین اتهام سختی خواهد شد و مشاهده شد که پروفسور با چه شهادت بی‌نظیری این اتهام را برای خود ناچیز و بی‌مقدار دانست و در برابر قاضی با متانت زیاد پایداری کرد و بیاد داریم که در ضمن بازجوئی قاضی طبق وظیفه خود چقدر اصرار کرد که لینکف علت این مسافرت را در اختیار دادگاه بگذارد و بگوید بعد از خارج شدن از میخانه صلیب شکسته بکجا رفته است.

اما بطوریکه دیدیم لینکف با شدت تمام تقاضای قاضی را رد کرد زیرا تصمیم گرفته بود تا نام‌های از والد میر نرسد در باره این موضوع سکوت اختیار کند ولی بطوریکه میدانیم این نامه از طرف او نرسید و لینکف در این چند روز با چه بی‌صبری منتظر رسیدن نامه او بود.

دیمتری روبه دخترش کرد و گفت .

در این مورد رسیدگی بیشتر به عمل آید .

وقتی مردم متفرق شدند والد میر به دختر جوان گفت اکنون تصدیق کردید کسه آمدن من به شهر چه منافی داشت و طولی نمی کشد که بیگناهی او بر همه ثابت خواهد شد .

اما در این میان لازم بود که در باره والد میر نیز تجدید نظر نمائیم و با اینکه او شرافتمندانه خود را بخطر انداخت و وارد ریگا شد والد میر در نظر مقامات قانونی یک زندانی فراری بود که بایستی او را دستگیر سازند باین جهت بود کلنل راکنف برای اینکه جلوی هر نوع اتفاق را بگیرد با صدای بلند و رسای خود خطاب به والد میر گفت .

والد میر ، شما یک زندانی فراری هستید و من باید گزارش شما را به اطلاع اعضای دولت برسانم همین دم من به ملاقات ژنرال کنکو خواهم رفت اما در وقت رفتن نمی توانم شما را در این منزل آزاد بگذارم مگر اینکه قول شرافتمندانه بدهید که تا بازگشت من از این خانه خارج نشوید .

والد میر گفت قول شرافت میدهم که همین جا بمانم .

با این حال کلنل اطمینان پیدا نکرد و قبل از رفتن درجه دار اک را با چند مامور مسلح به پاسداری منزل پروفیسور قرار داد . بعد از عزیمت راکنف افراد خانواده پروفیسور در معنا زندانی بودند تا کلنل تکلیف والد میر را معین کند .

دکتر هامین و آقای دلپورت چون وضع را بحرانی دیدند از دختر جوان و سایرین اجازه مرخصی خواسته و از منزل خارج شدند . در هر حال خانواده پروفیسور خوشحال بودند و با کمال فراغت به صحبت مشغول شدند آنها همه چیز را خاموش کردند و در فکر این نبودند که بر سر والد میر چه می آید زیرا اگر والد میر از این منزل فرار میکرد

وقایع وحشتناکی اتفاق میافتاد و در هر حال با بیصبری تمام منتظر بازگشت کلنل بودند.

آقای راکنف یکساعت بعد برگشت و خطاب به والد میر گفت.

آقای والد میر بنا بر فرمان ژنرال کروکوبایستی که شما در زندان نظامی بمانید و ژنرال به پترزبورگ مراجعه کرده و تا آمدن خبر از پترزبورگ باید در اختیار مقامات ارتشی باشید.

والد میر به آرامی گفت کلنل من در اختیار شما هستم بعد روبه پروفیسور کرد و گفت دوست عزیزم دیمتری فعلا از شما جدا حافظی میکنم خواهر عزیزم باید صبر داشته باشید.

ایلکا گفت نه من خواهر شما نیستم بلکه همسر شما هستم.

بالاخره از هم جدا شدند و آیا این جدائی تا کی طول خواهد کشید هیچ کدام نمیدانستند و سرانجام والد میر و یانفاین منزل را که برای آنها خوشبختی آورده بود ترک کرد.

از این لحظه به بعد سرنوشت والد میر هیچ معلوم نبود زیرا او محکوم به جرم سیاسی بود و در حال حاضر یک زندانی فراری محسوب میشد در هر حال دوباره دیمتری سعادت را آورده بود ولی چه چیز ثابت میکرد که او بتواند از فداکاری بی نظیر او استفاده کند و عجیب در این بود که جمعی دیگر یعنی زنان این شهر فداکاری والد میر را میستودند زیرا این مرد فراری اگر دو مرتبه یزدان بر میگشت چنین فداکاری چهارزشی داشت که تا آخر عمر باید در زندان بماند و مخصوصاً این مسئله مهم بود که با وجود عشقی که به ایلکا داشت همه چیز خود را در ساراه این خانواده فدا کرده بود و معلوم است که جدائی آنها چه خاطره شکنجه آوری را برای دختر جوان بوجود میآورد که با سرنوشت زندگی او تا به وقت مرگ ادامه داشت.

اکنون همه می پرسیدند آیا پاسخ امپراطور روسیه چه خواهد بود

اگر او را کماکان گناهکار میدانست والد میر تمام عمر خود را دور از ایلکا در زندان می گذراند آیا با تمام این شرایط مرد فراری بایستی به سبیری به برگردد در این صورت تمام فداکاری اوست نتیجه می ماند و مشقانی را که والد میر برای فرار بر خود تحمیل کرده بود نقش بر آب میشد که جبران پذیر نبود.

دخترم جواب نده تو در این شرایط نبستی که بین من و نامزدت فضاوت کنی.

والد میر از کاری که خواستی برای من بکنی تمجید میکنم اما در عین حال در این مورد ترا سرزنش نمیکنم. اگر حقیقت را بخواهی لازم بود که در وضع کنونی برای خود پناهگاه مطمئنی دست و پا کنی از آنجا بمن نامه ای نوشته و در آنوقت که مطمئن شدم تو در امان هستی آنچه را که لازم بود میگفتم آیا من قدرت آنرا نداشتم دو سه هفته دیگر صبر کنم تا تو در جای مطمئنی رسیده باشی.

دختر جوان با آهنگی محکم گفت پدر، خواهش میکنم به جواب منهنم توجه کنی هر چه بخواهد واقع شود اقدام والد میر بسیار درست و شرافتمندانه بود کاری که او کرد بقدری بزرگ و با ارزش است که در تمام عمر خود قادر نیستم آنرا جبران کنم والد میر گفت ایلکا از حسن نظر تو تشکر میکنم من وظیفه خود را انجام دادم و با این عمل به ثبوت رساندم که تهمتی که به پروفسور وارد ساختم اندواهی و بی اساس بوده. این یک نبرد سیاسی است که اقلیت آلمانی که جانسون در راس آن قرار دارند میخواهند اسلاوها را شکست بدهد.

اکنون که والد میر وارد اینجا شد و آنها دانستند که مسافرت دیمتری برای دیدار والد میر بوده و باین طریق تهمتی که باو بسته بودند سست و بی پایه گردید. این خبر در خارج هم انتشار یافت. و برادران جانسون با اینکه نمی خواستند عقب نشینی کنند امید آنها به مسیر گرد و در بود

و نتیجه ورود این شخص به آنجا رسید که مقامات قانونی درصدد برآمدند برای حفظ جان دیمتری او را توقیف کنند تا مردم فریب خورده از مقابل در منزل دیمتری پراکنده شوند و در بین آنها سرگرد وردر اولین کسی بود که بازهم پروفیسور را مقصر میدانست با اینکه سرگرد وردر میدانست این هیاهو بی نتیجه ماند جریان محاکمه بشکل دیگر در آمد که بعدها خواهید دانست.

و همین سروصدا هیجان مردم را تخفیف داد و رفته رفته ازشدت آن کاسته شد دیگر مسئله بر سر این نبود که باید به منزل دیمتری هجوم بیاورند و مأمورین پلیس سعی میکردند مردم را از جلو در پراکنده سازند تا با رسیدگی مجدد معلوم شود قاتل نامزد او که بعد از سالها از دیدار او مسرور شده بود تا پایان عمر محکوم باین خواهد بود که برای دوری او اشک بریزد.

با این تفصیل این فداکاری هیچ ارزشی نداشت و هنوز معلوم نبود وقتی از زندان ریگا بیرون میآمد مورد عفو واقع میشد یا بایستی دومرتبه بزدان اعمال شاقه سیری برگردد.

با وجود این جریانهای پی در پی این اشتباه است اگر فکر کنیم که دخالت ناگهانی والد میر تمام مردم را بر بیگناهی دیمتری اطمینان میداد. در شهر ریگا که اکثریت قابل ملاحظه‌ای را آلمانیها داشتند بعید بنظر میرسید که آنها اجازه بدهند دیمتری تبرئیه شده و در انتخابات رقیب آنها واقع شود.

مردم طبقات بالا مخصوصاً "تحمل آنها نداشتند که پروفیسور دیمتری را که یکی از نمایندگان اسلاواست محکوم شود روزنامه‌های اسلاوی هرگز حاضر نبودند بر علیه این اسلاو چیزی بنویسند. در حقیقت تاکنون مقصر اصلی شناخته نشده فقط در این میان مقتول بیچاره است که از زیر خاک فریاد انتقام بر میآورد این فقط دشمنان اسلاو هستند که

با هیجان زیاد خواستار محکومیت دیمتری هستند .
اما فرانک جانسون که این هیاهو را به راه انداخته بود با پشتیبانی
عدمای از طرفداران به هیچ وجه حاضر نبودند که قاتل خیالی خود را
آزاد بگذارند .

اکنون آنها از علت این مسافرت آگاه بودند و دانسته بودند که در
این مسافرت به دیدار والد میریان فرشته ساعت چهار صبح که از مهمانخانه
خارج شده مستقیماً به پرونا به دیدار والد میریان رفته بود ولی می پرسیم
آری یا نه او شب را در کاباک خوابیده بود و کوخ هم در همان شب
کشته شده و پولهای کیف او بسرقت رفته و آیا غیر از دیمتری کسی
دیگر که از خارج آمده مرتکب قتل شده و از طرف دیگر در اطاق دیمتری
الت چوبی را که با آن موفق شده در را باز کند دیده شده و بعد
از این توضیحات آیا ساکن این اطاق کسی غیر از پروفسور بود البته نه ،
پس مفصل اصلی چه کسی غیر از پروفسور میتواند باشد در برابر این
سئوالات فقط یک پاسخ میتوان داد ولی آیا بانکدار او را مقصر نمیداند آیا
میشود پذیرفت که قاتل از خارج ساختمان وارد این منزل شده .
باز سؤال میکنیم آیا ممکن نیست که کروف صاحب میخانه باشد
آیا این قاتل کروف صاحب میخانه است و یا دیمتری؟ آیا این مرد
که او را پروفسور می نامند و سائلی برای کشتی کوخ در اختیار نداشته
و سؤال دیگر آیا کروف صاحب مسافر خانه نمیدانست که کوخ تحصیلدار
محتوی پول هنگفتی است . البته میدانست آیا مقامات قانونگذاری نمی دانستند
که در اطراف این جاده همیشه دزدان و جنایتکاران شب و روز پوسه
میزنند .

اتفاقاً همین فرضیه را کلنل راکنف تأیید میکرد و فردای آنروز
قاضی در این خصوص با سرگرد وردر مدتها به گفتگو پرداخت . آیا آنها
با این نظریه موافق نبودند که دزدان از خارج آمده اند .

سرگرد در این مورد میگفت.

باین نکته توجه کنید که ممکن است پروفیسور لینکف توانسته از پنجره اطاق هنگام شب وارد شده و خود را باطاق کوخ رسانده. آیا این فرضیه نمی تواند درست باشد.

باز هم سرگرد به سخن آمد و گفت پس آثار خراش در پنجره های این فرضیه را ثابت نمی کند قاضی گفت اگر اشاره شما به خراشهای موجود در پنجره است چه چیز ثابت میکند آیا این خراشها تازه بود ولی این مسئله هنوز ثابت نشده است.

این کاباک صلیب شکسته در آن جاده تنها و واحده بوده پس میشود فرض کرد که دزدان از خارج این پنجره را شکسته. اگر این واقعه شب دیگر بوده قابل قبول است که قاتل از خارج توانسته با شکستن پنجره وارد اطاق شده است.

— کلنل من میتوانم ثابت کنم که در اینجا باز مسئله مبهم میشود آیا این دزد خارجی از کجا میدانست که این کیف بزرگ محتوی پول زیاد باشد.

کلنل جوابداد.

— نه دیگران هم نمیدانستند برای اینکه کوخ آدم پرحرفی بوده که در همه جا از آن صحبت کرده و کیف خود را به همه کس نشان داده و شاید در کیف را گشوده و همه آنرا دیده بودند آیا کروف این موضوع را نمیدانست و کروف بروک را ننده خبری از آن نداشت و چندین بار دو بین راه برای تعویض اسب معطل میشوند. دیگر مشتریان کافه رابه حساب نمی آوریم، زیرا آنها در سالن بودند و کوخ چندین بار کیف خود را گشوده و بسته است و در همان حین مسافرین یا هیزم شکنها وارد شده و همه چیز را دیدماند.

البته این استدلالها دارای ارزش است پس در این صورت نمیتوان

دیمتری را تنها قاتل دانست زیرا غیر از او کسان دیگر این پول را دیدم‌اند و عیب کار در این جا است که پروفور هم در سالن حضور داشته و ممکن نبود بدون سرقت پول از آنجا خارج شد.

با وجود این شرایط سرگرد به خود حق نمیداد که فقط باید پروفور را مقصر دانست زیرا دیگران هم کیف را دیدم‌اند، پس برای چه باید فقط این پروفور را متهم سازیم.

کلنل گفت به عقیده من آلمانیها همیشه آلمانی هستند و هرکاری از دستشان برمی‌آید.

سرگرد گفت منم همین حرف را می‌زنم که آلمانیها همیشه آلمانی هستند.

سرگرد گفت بنابراین اسلاوها هم بدان اسلاو هستند.

کلنل را کنف گفت.

اگر حرف مرا قبول دارید بگذارید کرسٹورف قاضی تحقیقات خود را ادامه دهد وقتی بازپرسیها تمام شود میتوانیم نظر خود را بگوئیم. — وقتی صحبت دزدان خارجی پیش می‌آید باید سیاست روز را هم در نظر گرفت.

قاضی مشغول رسیدگی پرونده است او اکنون میدانند که پروفور حاضر نشد علت مسافرت را بگوید و اگر اعتراف میکرد و درجلسه اول تبرئه میشد و ما بخود اجازه نمی‌دادیم او را قاتل بدانیم.

پس وقتی از این مسائل بگذریم باید مقصر اصلی را بشناسیم.

شهود متعددی برای شهادت وارد سالن بازپرسی شدند. اول

کالسه‌چی پستی را باید گفت که از ریگا تا پرونا همراه آنها بوده. دهقانها و هیزم‌شکنها که در سالن مشغول صرف غذا بودند و در همین حال کوخ با کیف پولش وارد سالن شد. تمام کسانی که میدانستند که تحصیلدار بانگ‌بطرف روول میرفت و خبر داشتند که تحصیلدار باید

در سر راه به حساب جاسونها پولها را بین نمایندگان تقسیم کند بنابراین اشخاص نمی‌بایست جزو شهود باشند. آنها همه کارهای تحصیل دار را میدانستند که باید در هر شهر پولی را بصندوق نمایندگان بپردازد.

چندین بار راننده کالسکه‌پستی مورد بازجوئی قرار گرفت او بیشتر از هر کس مقدار پولها را میدانستند و خبر داشت که کار او همین است که باید در هر ایستگاه به آنها مقداری پول بدهد اما این راننده شرافتمند نمی‌توانست و نباید مورد سوءظن باشد زیرا بعد از شکسته شدن چرخ کالسکه با اسبها بطرف پرونا رفت. او در بین راه در یکی از مسافرخانه‌ها خوابیده تردیدی در این مسئله نیست، زیرا او در یک جا نمی‌ماند و در کاباک نبود که او را برای پولی که داشت به قتل برساند. او در این ماجرا نقشی نداشت با این حسابها دستبردزدان جاده‌ها باید آنها را کنار گذاشت. آنها مردمانی راهزن بودند که کوخ را نمی‌شناختند و هیچ رابطهای بین آنها و کوخ وجود نداشت آنها که خبر نداشتند چه وقت کوخ اینجا می‌ماند در این فکر نبودند که او را سرکیسه کنند و حتی آنها از آمدن و رفتن کوخ اطلاعی نداشتند باقی مانند یک راهزن هوشیار که منتظر آمدن تحصیلدار باشند او هم نمیدانست کالسکه‌پستی در کجا متوقف شده. حادثای پیش آمد و کوخ به مهمانخانه سر راهی رفت و شب را در آنجا خوابید.

با اینکه این فرضیه قابل قبول باشد باید گفت عمل سرقت و قتل به وسیله کسی انجام شده که شب را در آنجا خوابیده بود و اینها هم دو نفر بودند. یکی صاحب مهمانخانه و دیگری لینکف که از همه چیز خبر داشت.

بعد از انجام همه این کارها صاحب کاباک باقی می‌ماند که شب را در آنجا بود او هم کسی است که پلیسها همیشه مراقب او

هستند چند بار او را به حضور قاضی آوردند و از او پرسش‌های زیادی شد. کوچکترین اثری از رفتار مشکوک در پاسخهای او دیده نشد و به هیچ وجه هم مورد سوءظن قرار نگرفت.

از آن گذشته او همه جوابها را داد از اینها که بگذریم یک نفر باقی می‌ماند و آن شخص دیپتری لینکف بود که ممکن است قاتل باشد زیرا برای او خیلی آسان بود وارد اطاق تحصیلدار شده و او را به قتل برساند.

از کروف پرسیدند در تمام شب صدائی نشنیدید.

— آقای قاضی هیچ صدائی را نشنیدم.

در باره این پنجره که باید آنرا گشود و پنجره دیگر که ممکن بود آنرا بشکنند. چه می‌گویند

— اطاق من در حیاط است و آن در پنجره هم درش به طرف جاده باز میشد. من هم در تمام این مدت خوابیده بودم. از آن گذشته آن شب حالت وحشتناکی داشت و گردبادهای شدید مانع از این میشد که صدائی بشنوم.

وقتی کروف جواب میداد قاضی با دقت تمام در چشمانش خیره شده بود و با اینکه او را برای بازپرسی خواسته بودند در سخنان او چیز غیرعادی مشاهده نشد.

پس از خاتمه بازجویی کروف را آزاد ساخته و او راه کاباک صلیب را پیش گرفت. اما در حقیقت اگر در نظر قضات بیگناه بود معهذا مصلحت ایجاب میکرد که او را تحت نظر قرار دهند شاید از رفتار و حرکات او نتایجی را که لازم بود بگیرند.

از روزی که والد میر یانف را در زندان نظامی در بند کرده بودند چهار روز گذشته بود. وینا بدستور حکمران یک اطاق تنها در اختیار او گذاشته بودند. و در این زندان مامورین با محبت و آرامش رفتار میکردند

زیرا هنوز معلوم نبود مقامات دولتی چه تصمیمی باید بگیرند .
ژنرال کروک احتمال میداد که ممکن است رفتاری را که با او میکردند
مورد تائید مقام بالا قرار نگیرد . و آشکار نبود که سرانجام چه
تصمیمی در باره او خواهند گرفت .

دیمتری لینکف که در برابر این وقایع حالت طبیعی خود را از
دست داده بود در اطاق خود منزوی گردید و معلوم نبود در باره او
چه تصمیمی خواهند گرفت زندانی شدن والد میر اثر نامطلوبی در زندگی
دیمتری و دوستانش بر جا گذاشت و هر روز ایلکا به اتفاق ژان و دوستان
دیمتری به زندان نظامی می آمدند و بدیدار والد میر میرفتند و در
ساعات طولانی گفتگو این دو نفر هنوز نمیدانستند والد میر چه سرنوشتی
خواهد داشت مأمورین زندان هم بر حسب دستور حکمران از بازدیدکنان
زندانی استقبال میکردند و آنها ساعتها در کنار زندانی با هم صحبت
میکردند .

از بین کسانی که به ملاقات والد میر میرفتند ایلکا و ژان از افرادی
بودند که بخود امیدواری میدادند که ممکن است از طرف مقامات بالا
او را عفو نمایند و گمان نمی بردند که امپراطوری روسیه بیش از این .
این دو خانواده را شکنجه بدهد و این دو نامزد امید آنها داشتند که
بعد از سالها دوری دیگر از هم جدا نخواهند شد . فقط محکومیت
لینکف برای آنها غیر قابل تحمل بود زیرا اگر خدای ناخواسته پروسور
محکوم میشد او هم بایستی روزهای زندگی خود را در زندان بگذراند
و اگر برخلاف این تصور والد میر مورد عفو قرار میگرفت تا دو هفته
دیگر مراسم عروسی آنها برگزار میشد .

اما اکنون در این بحران شدید تکلیف این دو خانواده معلوم
نبود ، زیرا یکی از آنها در زندان نظامی زندانی بود و هنوز بار محکومیت
از دوش دیمتری برداشته نشده بود .

این خانواده در بهبوحه این گرفتاریها باز امیدوار بودند کهوالد میر مورد عفو امپراطور قرار گیرد.

آینده این خانواده وابسته باین بود که والد میر از زندان نجات پیدا کند و برای دیمتری لینکف نیز هم در زمانی که قرار بود در انتخابات شهرداری به نمایندگی اسلاوها انتخاب شود مسئله این محکومیت او را از شرکت در انتخابات باز میداشت و در مقابل او جانسونها و آلمانیهای مقیم ریگا برنده میشدند.

ژان در تاریخ ۲۴ آوریل از خواهر و پدر خود اجازه گرفت که به دانشگاه خود برگردد این بار دیگر با پیشانی بلند در برابر رفقا و دشمنانش وارد دانشگاه میشد و دیگر کسی نمیتوانست او را فرزند یک قاتل بداند.

بیمورداست از اینکه بگوئیم ورود ژان به دانشگاه افتخارآمیز بود زیرا از طرف دوستان خود و گاسپادین مورد استقبال گرمی قرار گرفت و دیگر ضرورتی نداشت از اینکه بگوئیم دانشجویان دیگر و دوستان کارل جانسون هنوز بر سر رقابت با او و استوار بودند و ظاهر حال نیز نشان میداد که احتمال دارد بین این دو گروه درگیری سختی واقع شود.

و این حالت خصمانه فردای روزی که ژان وارد دانشگاه شد از سر گرفته شد ژان با حالت دوستانه به نزد کارل رفت و تقاضا نمود که با هم آشتی کنند اما کارل جانسون بر سر خصومت خود باقی بود و حاضر نشد با او تبرک کنند زیرا هنوز او را فرزند یک قاتل میدانست ژان در مقابل این خشونت سیلی سختی به کارل زد و با شمشیری که در دست داشت او را سخت مجروح ساخت.

وقتی این خبر به ریگا رسید جانسونها و گروه مخالف هیجان و سروصدای بزرگی برپا کردند پدر و مادر کارل با شتاب تمام خود را به

دانشگاه رساندند تا زخمی را که برداشته بود پانسمان نمایند و درمراجعت به ریگ نبرد سختی بین این دو گروه آغاز گردید و همه خواستار بودند که دیمتری را بازداشت و محاکمه نمایند.

اما چند روز بعد اتفاق بزرگی وجهه مخالفتها را خاموش کرد. همه حق داشتند از اینکه ممکن است والد میر آزاد شود زیرا در همانروز از پتروگراد خبر تازه‌ای رسید و امپراطور روسیه با فرمان خود والد میر را مورد عفو قرار داد و دستور داده شد که فراری زندان سیبری یعنی والد میر را آزاد کنند زیرا که امپراطور گناه او را بخشیده

فرمان بخشایش والد میر نه تنها در ریگا بلکه در تمام شهرهای بالتیک سروصدای زیادی برپا کرد و مردم با خوشبینی تمام از رفتار نرم و آرام دولت راضی بودند مخصوصاً "طبقه کارگر اسلاو برای آزادی والد میر کف زدند و از او استقبال گرمی به عمل آوردند اما سرمایه داران خودخواه و بورژواها از این خبر با خشم تمام تلقی گردید زیرا یقین داشتند که بعد از بخشش والد میر احتمال میرفت که دیمتری نیز پیروز شده و آزادی او نیز اعلام شود. عمل شرافتمندانه دیمتری لینگف که به دادرزاندانی فراری رفته بود مورد ستایش قرار گرفت و مقدماتی را برای تبرئه دیمتری فراهم میساخت و همه ایراد می گرفتند برای چه باید دیمتری آزاد شود زیرا میدانستند بعد از تبرئه او وضع آنها در هم میریخت و اطمینان داشتند که بعد از تبرئه دیمتری در انتخابات شرکت خواهد کرد و برنده خواهد شد.

بخشش والد میر حکمران را هم خوشحال کرد و در باره آزادی دیمتری امیدوار بود والد میر یانف از زندان آزاد گردید کلنل راکف کسی بود که شخصاً "به زندان آمد حکم آزادی والد میر را ابلاغ نمود.

والدمیر با شتاب تمام به منزل پروفیسور رفت تا زمانی که والدمیر وارد منزل دیمتری نشده بود افراد این خانواده از آزادی او بی‌خبر بودند و معلوم است که ورود او باین منزل چه شادیها و شکرگزاریها برپا گردید. تقریباً "چند دقیقه بعد دکتر هامین و دالپورت کنسول فرانسه و چند تن دیگر از دوستان به ملاقات آنها آمده آزادی والدمیر را به آنها تبریک میگفتند، تنها ناراحتی آنها از این جهت بود که هنوز اتهام قتل بر سر جای خود باقی بود و کسی نمیدانست سرنوشت دیمتری در مقابل این اتهام بکجا خواهد رسید. دکتر هامین گفت.

بفرض اینکه شما را در این مورد محکوم کنند ما یقین داریم که شما بیگناه هستید.

چگونه ممکن است با این بحرانهای شدید و آزادی والدمیر شما را محکوم کنند.

ایلکا میگفت اگر بخواهند پدرم را باین جرم محکوم کنند من به اتفاق ژان به قیمت جان خود کوشش خواهیم کرد تا او را تبرئه کنیم. دیمتری لینکف با قلب فشرده و رنگی پریده در بند هیجان بسیار سختی بود ولی قادر نبود جواب آنها را بدهد فقط با حالتی افسرده تبسم میکرد ولی در قلب خود در ستیز بود و اطمینان داشت که دستگاه قضائی ممکن نیست بدون در دست داشتن مدرک زندهای او را مورد عفو قرار دهند. آیا آنها هنوز دلائل محکمی برای محکومیت من در دست ندارند.

آن شب را دیمتری در کنار بهترین دوستان خود بصرف چای سرگرم بود و بعد از صحبتهای زیاد دختر جوان اظهار داشت والدمیر تو هر وقت بخواهی من با تو ازدواج میکنم. ازدواج آنها در شش هفته بعد تصمیم گرفته شد و دیمتری قسمت

زیرین ساختمان را در اختیار آنها قرار خواهد داد. ثروت و دارائی این دونفر معلوم بود ایلکا چیزی نداشت دیمتری در باره گرفتاریهای خود و قرضی که به خانواده جانشون داشت چیزی نگفت و نمیخواست آنها را در مسیر این گرفتاریها قرار دهد. در این چند سال با تحمل صرفه جوئیهای زیاد مقداری از این قرض را به برادران جانشون پرداخته بود و همیشه امیدوار بود که بتواند بقیه آنرا نیز تصفیه کند.

با این جهت در باره این موضوع کاملاً "سکوت اختیار کرد و میدانست که تا چند روز دیگر آخرین مهلت بسر رسیده و باید ۱۸ هزار روبل را به صندوق جانشونها واریز کند ولی او اشتباه میکرد بهتر این بود که سرزندان خود را از این راز آگاه کنند زیرا والد میر نمی توانست در مقابل این خطر بی خبر بماند - البته این مسائل احساس او را نسبت به ایلکا تغییر نمی داد و پولی را که به عنوان ارثیه در نزد خود داشت به والد میر سپرده بود و او با این پول میتوانست زندگی خود و ایلکا را تأمین کند.

اگر خانواده دیمتری اکنون ظاهراً "خوشبخت بودند با این حال هنوز خبر نداشتند که جانشون با مطالبه پول خود از آنها انتقام خواهد گرفت.

مسلم بود که بعد از زخمی شدن کارل پدر و مادرش او را به ریگا آورده و او را با پرستاری زیاد شفا خواهند داد. اما در این زمینه هوانک جانشون کینه آنها را در دل داشت اما اوضاع احوالی که در این مدت واقع شد کارل جانشون امیدوار نبود که بتواند از این خانواده انتقام بکشد و با اسلحه هائی که در مقابل پروفوسور داشت دیگر نمی توانست از آن استفاده کند.

این سرمایه دار منفور سلاح دیگری در دست داشت و چون تا چند روز دیگر آخرین مهلت مقرر پرداخت بدهی پروفوسور بسر خواهد

رسید جانسون به هیچ وجه حاضر نبود مهلت دیگری برای او قائل شود از طرف دیگر موضوع اتهام پروفیسور بتدریج سبکتر میشد و با این حال هیئت قضات در نظر گرفتند یکبار دیگر به مهمانخانه صلیب شکسته بروند شاید در این بازجوئی مدرکی دیگر بدست بیاید.

کروف صاحب میخانه نه مرد خوبی بود و نه بسیار بد بود اهالی محل از سالها پیش او را می شناختند. او مردی خشن و با هیچکس معاشرت نداشت. تنها زندگی میکرد فقط تعدادی از هیزم شکنها و دهقانان در کاباک با او رفت و آمد داشتند.

پدر و مادرش از نژاد آلمانی و بطوریکه در شهرهای بالتیک عمومیت داشت بیشترشان آلمانی بودند و مذهب او اورتودوکس بود و مدتها در این میخانه با عسرت مالی زندگی را می گذراند زیرا غیر از دهقانان با هیزم شکنها کسی به نزد او نمی رفتند ساختمان و محوطه کاپاکرا از او بارت برده و تمام این ساختمان بیش از هزار روبل ارزش نداشت.

در آنجا کروف تنها و عذب زندگی میکرد و تمام کارهایش را به تنهایی انجام میداد هیچ وقت از منزل خود خارج نمیشد مگر اوقاتی که مجبور بود برای خرید کالاهای مورد لزوم از آنجا برود و آنهم بیش از بیست و چهار ساعت طول نمی کشید.

قاضی کرسטרوف بعد از تمام بازجوئیهها نسبت باین مرد سوءظن داشت این سوءظن ها در جای خود قرار داشت ولی کروف این بدبینی را بروی خود نیاورد.

و برای جلوگیری از تقویت این بدبینی مرد مسافر را مورد اتهام قرار داد زیرا آلت جرم یعنی هیزم نیم سوخته در اطاق مرد مسافر بدست آمده بود و چنین میگفت آیا همین مرد مسافر نبود که اثر دستها و وسیله باز کردن اودر کنار پنجره دیده میشد و هم او بود که بعد از انجام جرم هیزم را در بخاری قرار داده که بسوزد و اکنون

این مهم نیست که چه وقت اما قاضی پیش خود اینطور توضیح میداد که این کار را کروف بعد از رفتن مسافر انجام داده و بعد از رفتن تمام آثار را جابجا کرده که بتواند دادگستری را فریب بدهد.

قاضی با خود میگفت آیا این یک رد پای جدید نیست که اگر آنرا دنبال کنیم شاید بجائی برسیم اما باید با احتیاط تمام جلو برویم. از همه اینها گذشته بعد از آمدن والد میر چون پروفیسور دیگر مورد سوءظن نبود کروف به ترس و وحشت افتاد زیرا امکان داشت که گناه را بطرف او سوق دهند. برای اینکه خود را از خطر اتهام نجات دهد سعی میکرد قاتل تحصیلدار را معرفی کند تا خودش در امان باشد و اگر قانون دیمتری را گناهکار بشناسد دیگر مزاحم او نخواهند شد. از طرف دیگر بعد از ارتکاب جرم صاحب کاباک از منزل خود خارج نشده و اولین باری که خارج شد روزی بود که قاضی او را احضار کرده بود با اینکه در ظاهر آزاد بود میدانست مامورین که در آنجا گماشته بودند تحت مراقبت آنها بود و شب و روز حرکات و رفتار او را زیر نظر گرفته بودند.

اطاق مسافر و اطاق مقتول نیز بسته و قفل شده بود و کلید آن در دست قاضی بود و کسی نمیتوانست وارد این دو اطاق بشود.

در بازجویی دوم همه چیز بر سر جایش بود و تغییری در آن داده نشده بود. کروف به هرکس که میرسید میگفت باز پرسان قانونی از روی اشتباه پروفیسور را که قاتل حقیقی است رها کرده اند و اگر اصرار میگرد که قاتل تحصیلدار همان مسافری است که شب در اینجا خوابید و اگر کروف به تحریک دشمنان میخواست قانوناً "پروفیسور را مورد تعقیب قرار دهد و اگر دوستان پروفیسور میخواستند صاحب مهمانخانه را گناهکار بدانند حقیقت امر این بود.

که وضع این دو نفر وقتی روشن میشد که مامورین قضائی قاتل اصلی را بیابند

دکتر هامین و کنسول بیشتر اوقات در این باره با هم گفتگو میکردند و میدانستند تنها احتمالی که میتوانست دهان جاسونها و دشمنان را به بندد این بود که سرانجام قاتل حقیقی شناخته شود. دوستان پروفیسور که یقین داشتند پروفیسور بی گناه است آنها هم از طرف خود در جستجو بودند شاید رد پای قاتل را پیدا کنند و با اصرار همین افراد بود که قاضی در نظر گرفت یکبار دیگر موضوع قتل تحصیلدار را در محل وقوع جرم بررسی نماید.

این بازرسی در روز سوم ماه انجام شد. قاضی کرسٹورف سرگرد و درجه دار (اک) شب حرکت نموده و هنگام صبح به کاباک رسیدند. مأمورینی که در آنجا گماشته شده بودند گزارش دادند که هیچ اتفاقی نیفتاده و ما مراقب همه جا بودیم. کروف که انتظار آنها را داشت با قیافه گشوده خود را در اختیار آنها قرار داد و بدون اینکه کسی چیزی بپرسد گفت. آقای قاضی من احساس میکنم که دشمنان میخواهند دست مرادر این کار آلوده سازند ولی امیدوارم که این بار هم با اطمینان کامل به بیگناهی من از اینجا خواهید رفت.

کرسٹورف گفت خواهیم دید. شروع کنیم. صاحب مهمانخانه گفت ابتدا از اطاق مسافر شروع کنیم. قاضی گفت خیر.

سرگرد وردر گفت آیا قصد دارید تمام ساختمان را مورد بررسی قرار دهید.

— بلی سرگرد.

سرگرد گفت نظر من این است اگر آثار و علائمی باقی مانده باشد باید آنها را در اطاقی که دیمتری در آن بوده جستجو کنیم. این اشاره کاملاً " نشان میداد که سرگرد در باره دیمتری تردیدی

ندارد و او را گناهکار میشناسد و صاحب مهمانخانه هیچ دخالتی در این کار نداشته است او هیچ تغییری در تصمیم خود نداده و بنظر او مقصر اصلی غیر از دیمتری کسی نیست.

قاضی به مامورین دستور داد ما را راهنمایی کنید.

کروف با حالت اطاعت کامل جلو افتاد.

بدستور در جمدار (اک) قسمتی را که چسبیده به اطاقها بود و به حیاط منتهی میشد با همراهی مامورین بازدید کردید و در این بازدید سرگرد و در همراه آنها بود. بعد با دقت تمام گوشه‌های باغ را جستجو کردند در پای هر درخت اطراف دیوار نقاطی را که علفهای هرزه در آمده بود به خیال اینکه شاید کروف بعد از قتل تحصیلدار چیزی را در زمین پنهان کرده بود و همه جا را از زیر نظر گذراندند.

تمام این جستجوها بیفایده بود و چیزی بدست نیامد درحین بازرسی به صندوق کروف رسیدند ولی در این صندوق غیر از مقدار کمی پول که از مشتریان خود گرفته بود چیزی یافت نشد و تمام این پولها از بیست و پنج روبل تجاوز نمی‌کرد.

بعد از آن سرگرد و در قاضی را بکناری کشید و باو گفت.

آقای قاضی فراموش نکنید که از روز وقوع جنایت کروف غیر از

یکبار که برای بازرسی احضار شده بود از کاباک خارج نشده و از همان روز مامورین شب و روز این خانه را پاسداری میکردند.

قاضی گرسنورف گفت میدانم ولی قبل از آمدن مامورین و بعد از

ترک کردن مسافر از اینجا میدانید که کروف در کاباک تنها بوده.

— بالاخره ملاحظه میکنید که ما چیزی بدست نیاوردیم.

— با اینجا که چیزی بدست نیامده ولی باید توجه داشت که

بازرسیهای ما هنوز به اتمام نرسیده. سرگرد کلید دو اطاق را در دست دارد.

— بلی آقای کرسٹورف .

همانروز که برای بازرسی آمده بودند سرگرد وردر کلید دواطاق را با خود بدفترش برده بود و چون میدانست در این بازرسی ممکن است به کلیدها محتاج باشند کلید را آورده بود و آنرا در اختیار قاضی قرارداد.

در اطاقی که در آن شب تحصیلدار در آنجا به قتل رسیده بود با کلید گشوده شد.

این اطاق در همان حالتی بود که در بازرسی اول آنرا دیده بودند و هنگامیکه پنجره اطاق نیز گشوده شد روشنائی وارد اطاق شد و همه چیز دیده میشد. تختخواب بهم خورده و بالش آلوده به خون و کف اطاق نیز رشته خونی را نشان میداد که اکنون خشک شده ولی تا دم در پیشرفته بود. هیچ علامتی دیگر به چشم نمی‌خورد. قاتل هر که بوده کوچکترین اثری از خودباقی نگذاشته بود.

پس از اینکه پنجره‌ها بسته شد قاضی و سرگرد و درجه‌دار (اک) از آنجا خارج شده وارد سالن شدند.

قاضی گفت اطاق دوم را باز کنید.

ابتدا در اطاق مورد آزمایش قرار گرفت هیچ اثر و علامتی در آن دیده نشد. از آن گذشته مامورینی که برای حفاظت گماشته شده بسود میتوانند بگویند که هیچکس باین در نزدیک نشده است در فاصله این ده روز هیچ یک از مامورین از آنجا خارج نشده بودند اطاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود. درجه‌دار اک بطرف پنجره رفت هر دو لنگه پنجره را کاملاً باز کرد و اطاق روشن شد.

باز هم هیچ تغییری در اطاق دیده نمیشد در ته اطاق که دیمتری شب را در آن خوابیده بود نزدیک تختخواب بطرفی که سرش را روی بالش گذاشته بود یک میز بزرگی دیده میشد که روی آن یک شمعدان

آهنی که نیمه آن به مصرف رسیده بود. یک صندلی حصیری و یک چارپایه در گوشه دیگر قرار داشت. سمت راست یک قفسه که در آن بسته بود و در ته اطاق یک بخاری دیواری که با دوسنگ ساخته شده بود و این بخاری دودکشی داشت که به سمت پشت‌بام ختم میشد.

تخت‌خواب مورد آزمایش دقیق قرار گرفت کوچکترین اثری در داخل با خارج آن به چشم نمی‌خورد. انبر آهنی که با آن هیزم را جابجا میکردند در گوشه کوره دیده میشد.

و این انبر که تقریباً "سنگین بود میتوانست برای باز کردن پنجره مورد استفاده قرار گیرد ولی پنجره طوری بود که با وسیله دیگر هم باز کردن آن آسان بود. البته کناره‌های پنجره نشان میداد که کسی از آنجا خارج شده و پنجره هم آنقدر گشاد بود که یک انسان از آن میتوانست برای خروج خود استفاده کند.

قاضی بطرف کوره بخاری نزدیک شد. از کروف پرسید آیا مسافری که شب اینجا خوابیده بود بخاری را روشن کرده است.

کروف گفت البته که خیر

— در بازرسی اول ما خاکستر این بخاری را بازرسی کردیم.

سرگرد وردر گفت گمان نمی‌کنم.

— آنرا بازرسی کنید.

درجه دار بطرف بخاری خم شد و در گوشه سمت چپ آن کاغذی را دید که نیمه سوخته بود یک کاغذ متر مربع شکل که غیر از گوشه‌ها چیزی از آن باقی نمانده و با خاکستر مخلوط شده بود چه حیرتی با آنها دست داد که پس از آزمایش این کاغذ معلوم شد یک اسکناس بوده که سوخته است. هیچ تردیدی باقی نبود که یکی از اسکناسهای صد روبلی که شماره آن بکلی سوخته و از بین رفته بود و با توجه باینکه مسافر بخاری را روشن نکرده بود با همان انبر خاکسترها را بهم

زده بودند. از این گذشته این تیکه اسکناس سوخته آلوده به خون بود. تردیدی نبود که دست قاتل این اسکناس را در کوره گذاشته و آنرا سوزانده است قاتل آنرا سوزانده برای اینکه اسکناس دارای لکه‌های خون بود و این اسکناس از کجا باینجا آمده؟ بی تردید از کیف پول تحصیلدار مقتول با اینکه اسکناس کاملاً سوخته بود بالاخره مدرک بزرگی بود.

آیا با این تفصیل میتوان گفت که جنایت بوسیله یک راهزن ج خارجی انجام شده؟

— خیر قاتل بطور تحقیق مسافری بوده که شب را در اینجا بوده که از پنجره وارد شود و بعد از ارتکاب جنایت چهار صبح از آنجا خارج شده است.

سرگرد و درجه دار مدتی بهم خیره شدند مثل اینکه برای آنها، مسلم شده بود که مسافر این جنایت را مرتکب شده است اما قاضی کاملاً ساکت بود و سکوت را تا مدتی حفظ کرد. اما کروف نتوانست خود را نگاهدارد و به قاضی گفت.

— آقای قاضی یاد دارید بشما چه میگفتم و اکنون در باره بیگناهی

من باز تردید دارید؟

کرسٹورف قاضی کاغذ نیمه سوخته را در بین اوراق کتابی که در دست داشت جا داد بعد برای جواب او سر بلند کرد و گفت.

بازرسیهای ما اکنون دیگر با تمام رسید. آقایان خارج شویم و زود حرکت کنیم یک ربع ساعت بعد کالسکه آنها در جاده ریگا با شتاب براه افتاد در حالیکه مامورین پلیس باز هم در اینجا برای نگاهیانی ماندند.

فرای آنروز، در اول صبح فرانک جانسون از ماجرای بازرسیها آگاه گردید. البته شماره گوشه اسکناس از بین رفته بود و باین جهت نمیتوانستند

بدانند یا بشناسند که این اسکناس سوخته شماره آن چیست تا با شماره های دفتر بانک تطبیق نمایند ولی ظاهر امر حکم میکرد که این برگ سوخته از سری اسکناسهایی است که در کیف تحصیلدار وجود داشته و تردیدی وجود نداشت که قاتل پولها را از کیف مقتول برداشته است. این خبر تازه در همه جا پخش شد و باعث سرو صداهای زیاد شد در ابتدا دوستان دیمتری از شنیدن این خبر مبهوت و بر جا خشک ماندند. مسئله این جنایت وارد مرحله ثانوی شد و به معنای دیگر بازرسیهای سابق را روشن تر کرد و باین وسیله خطر بزرگی برای خانواده لینکف فراهم شده بود.

از طرف دیگر طرفداران جانشونها بسیار خوشحال و مسرور شدند بنظر آنها توقیف پروفیسور میبایست هر چه زودتر انجام گیرد و او دیگر نمیتوانست در دادگاه و در برابر هیئت منصفه بیگناه شناخته شود و بطور قطع او را به سخت ترین مجازاتها محکوم خواهند کرد.

والد میریانف اولین کسی بود که بوسیله دکتر هامین از جریان اطلاع یافت و هر دو تصمیم گرفتند که دیمتری را در جریان این خبر قرار ندهند زیرا اگر بداند در برابر مجازاتی که برای او قائل خواهند شد تاب مقاومت نخواهد داشت.

والد میر خیلی سعی کرد که این خبر بکوش نامزدش نرسد ولی فایدهای نداشت زیرا فردای آنروز ایلکارا دید که گرفتار لرزش هیجان شده و رنگ او پریده است و بدون اینکه چیزی بگوید پشت سر هم میگفت.

من اطمینان دارم که پدرم بیگناه است.

— آری ایلکای عزیز، ما قاتل را پیدا میکنیم و دشمنان را بی—

آبرو و شرمنده خواهیم ساخت آنها چنان خصومتی دارند که برای پیدا کردن هر گونه دلیل بیگار نخواهند ماند.

در حقیقت والد میر با قلب پاک خود زیاد امیدوار بود و میدانست که دشمنان چگونه میخواهند از دیمتری انتقام بکشند، اما نمیدانست از چه راهی باید پایه این اتهام را سست و بی اثر کند. بالاخره آنچه باید بشود واقع شد.

در یکی از بعد از ظهرها دیمتری لینکف برای بار دوم بدفتر بازپرسی احضار گردید وقتی به سالن وارد شد والد میر وایلگا او را در جریان نتیجه بازرسی بار دوم هیئت قضاوت قرار دادند.

در حالیکه شانه‌های خود را بالا میانداخت گفت باز هم این موضوع تجدید شد من میدانم که این مسئله هرگز تمام نمیشود.

دختر جوان گفت آنها میخواهند چیزهای دیگری از تو بپرسند. والد میر گفت اجازه میدهید من همراه شما بیایم. - خیر... والد میر از تو خیلی متشکرم.

پروفسور از منزل خارج شد و با قدمهای سریع پیش میرفت و خیلی زود وارد دفتر کرستورف قاضی شد.

قاضی و منشی او تنها بودند در اثر ملاقاتی که با حکمران وکلنل راکنف بعمل آمد در آنجا تصمیم گرفته شد که پروفسور باید یکبار دیگر احضار شده و به سوءالات باز پرس جواب بدهد ولی توقیف او هنوز معلوم نبود و قاضی حاضر نبود دلیل کافی او را بازداشت کند. آقای کرستورف دیمتری را تکلیف به نشستن کرد و با آهنگی که مختصر هیجان انگیز بود گفت.

آقای پروفسور، دیروز یک بازجویی دیگر در محل وقوع قتل تجدید گردید. ما موریین تمام قسمتهای ساختمان را باز دید کرده بودند و چیزی بدست نیامد ولی در اطاقی که در شب ۱۴ آوریل در اختیار شما گذاشته شده بود ملاحظه کنید این مدرک بدست آمد و در آنحال قطعه کاغذ سوخته‌ای را که در بخاری بدست آورده بودند بدست

دیمتری داد.

دیمتری پرسید این قطعه کاغذ سوخته چیست؟
 - این چیزی است که از سوخته یکی از اسکناسهای تحصیلدار
 مقتول باقی مانده و آنرا در زیر خاکستر بخاری اطاق شما بدست
 آوردیم.

- و شما مطمئنید که این قطعه اسکناسی که از کوخ دزدیده‌اند.
 قاضی گفت همینطور است آقای دیمتری از دیدن آن تعجب
 نمیکنید و بنظرتان نمیرسد که دلیلی بر علیه شما محسوب میشود.
 دیمتری با حالتی بی اعتنا گفت.

چطور این مدرک بر علیه من است آقای قاضی تا کنون این سوءظن
 در باره من بقوت خود باقی است مگر اعتراف والد میر که من بسراغ
 او رفته بودم برای شما کافی نیست.

آقای کرسٹورف جوابی نداد و با دقت تمام در چهره او خیره
 ماند. از قیافه این مرد بدبخت کاملاً پیدا بود که در مقابل این
 اتهام به حیرت فرو رفته و تعجب میکرد که چگونه مدارکی را پشت
 سر هم ارائه میدهد بنابراین او میدانست که اتهام از روی او برداشته
 نشده و هر روز با مدرک تازه‌ای او را در بن بست قرار میدهند.

با حالتی وحشت زده دست خود را به پیشانی کشید و گفت.
 بطوریکه میگویند این قطعه کاغذ سوخته در بخاری همان اطاقی که
 من خوابیده بودم بدست آمده است.

- بلی آقای لینکف

- و درب این اطاق بعد از اولین بازجوئی بسته بوده.

- بلی قفل شده بود و کاملاً ثابت است که در این مدت در

بار نشده است.

- و هیچکس وارد این اطاق نشده است

- هیچکس

قاضی بطوری مبهوت بود که خواه ناخواه به پرسشهای او جواب میداد.

لینکف بدنبال پرسشهای خود پرسید و این قطعه کاغذ بطوریکه شما میگوئید دارای لکههای خون بوده و بعد آنرا سوزاندهاند و شما آنرا در بین خاکسترها بدست آوردید.

- بلی همین طور است.

در این صورت چگونه ممکن است که در بازجویی اول چنین چیزی بدست نیاید.

- نمی توانم در این باره توضیح بدهم و بسیار تعجب میکنم آنرا در بخاری بدست آوردیم وبعد از آن روز کسی وارد آنجا نشده است. دیمتری با حالتی تمسخرآمیز گفت من هم تعجب میکنم اما نمیتوانم بگویم در تعجب هستم بلکه مضطرب و ناراحت شدم و اینطور فکر میکنم که مرا مورد سوءظن قرار دادهاند که آنرا سوزانده و در بخاری انداختهام.

بسیار عجیب است و شما یقین دارید که این اسکناس سوخته جزء اسکناسهایی بوده که از تحصیلدار دزدیدهاند بنابراین مسافری که در این اطاق خوابیده مرتکب این کار شده و خلاصه اینکه من قاتل هستم. قاضی که هنوز باو خیره شده بود گفت.

آیا میتوان تردیدی داشت.

آقای قاضی من هم میگویم قابل تردید نیست تمام این حوادث مثل زنجیر بهم پیوستهاند. اکنون در برابر برهانی که آوردید آیا اجازه میدهید دلایل عکس آنرا به عرض برسانم.

بگوئید.

بطوریکه میدانید ساعت چهار صبح من از مسافرخانه صلیب شکسته

خارج شدم. در این ساعت آیا جنایت واقع شده بود؟ بلی زیرا من این جنایت را مرتکب شده بودم. اکنون اگر من این جنایت را مرتکب نشده‌ام مهم نیست که کار چه کسی است. در این حال می‌توانید فکر کنید که بعد از مریمت من قاتل برای تبرئه خود کارهایی کرده و برای اینکه مسافرا مورد سوءظن قرار دهد آنها او نمی‌توانست وارد اطاق من شده و انبر را آنجا قرار داده و یکی از اسکناسهای آلوده به خون را بعد از سوزاندن روی خاکسترها انداخته و اطراف پنجره را نیز خراش‌دار ساخته برای اینکه نشان بدهد من از این پنجره بیرون رفته‌ام. وبعد به اطاق تحصیلدار بانک رفته و او را کشته است.

قاضی گفت.

آقای دیمتری بطوریکه شما می‌گوئید بدان معنی است که در بازرسی اول به دلائلی که خودتان میدانید ناچار بودم از اعتراف علت مسافرت من سکوت اختیار کنم و خودتان مشاهده کردید که والد میر برای رفع این اتهام خود را تسلیم شما کرد.

این تنها نقطه مشکوک زندگی من بود و آن علت هم برای شما روشن شد.

آیا کروف عامل این جنایت بوده یا جنایتکاری که از خارج آمده و من نمیدانم و این شما هستید که می‌توانید آنرا روشن کنید اگر از من سؤال کنید از گناهکاری کروف کوچکترین تردید ندارم. او میدانست که کوخ عازم روول است که باید اسکنالها را به نمایندگان جاسون تحویل بدهد. او میدانست که تحصیلدار بانک حامل وجه هنگفتی است او میدانست که من باید ساعت چهار مهمانخانه را ترک کنم. او آنچه را که میدانست از آن برای کشتن کوخ استفاده کرد و یقین دانست که میتواند مسافر ناشناس را متهم سازد.

قبل از مریمت من یا بعد از آن این تحصیلدار بدبخت را به

قتل رساند.

آیا کرووف صاحب میخانه را گناهکار میدانید.

— کرووف یا دیگری... زیرا این من نیستم که باید قاتل را پیدا کنم من فقط از خودم دفاع میکنم.

آقای کرسٹورف از حالتی که دیمتری به خود گرفته بود دچار حیرت شد زیرا آنچه را که دیمتری میگفت مسئله‌ای بود که خودش چندین بار از خود پرسیده بود.

خیر او هرگز نمی‌توانست با این دلائل مرد شرافتمندی چون او رامتهم سازد ولی اگر کرووف را متهم می‌ساخت جستجوها و بازپرسیها و مدارکی بدست آمده نمی‌توان او را گناهکار دانست. بهمین جهت قاضی در نظر گرفت در ضمن بازپرسیهای خود این نظریه را برای دیمتری روشن کند.

پروفسور در پایان سخنان خود افزود.

آقای قاضی آنچه لازم بود به عنوان دلیل به عرض رساندم و این شما هستید که میتوانید در باره ما دو نفر قضاوت کنید. کرووف یا من، در برابر این اتهام قرار گرفته‌ایم. هر مرد عاقل و عادل میتواند به خوبی تشخیص بدهد که من گناهکار نیستم.

بعد از عزیمت من او وارد اطاق شده و بقیه اسکناس سوخته را در خاکستر کوره این بخاری انداخته و تمام این فعالیت‌های شیطانی برای این بوده که مرا بدست قانون بسپارد. بسیار خوب اکنون با توجه باین مسائل مرا مقصر میدانید مرا به هیئت منصفه معرفی کنید و اگر قاتل کوخ تحصیلدار میدانید طبق قانون با من رفتار کنید و یک عمر زندگی شرافتمندانه مرا با این اتهام لگدکوب کنید.

من درد ادگاه و هیئت منصفه کرووف مهمانخانه‌دار را مورد اتهام قرار میدهم و با این ترتیب کشمکش و دعوا بین من و او خواهد بود

و اگر مرا باین جرم محکوم کنند به عدالت مردم و قانون خود را تسلیم میکنم.

دیمتری درگفتن این عبارات سعی میکرد از هیجان خود جلوگیری کند و چون خودش مردد بود یقین داشت که قانون هم با عدالت با اورفتار میکند.

کروستوف سخنان او را قطع نکرد و دیمتری پس از پایان سخنان خود پرسید.

اکنون حکم توقیف مرا صادر می‌کنید؟

قاضی جواب دادنه آقای لینکف.

کاملاً آشکار بود که قضات بایستی بین این دو نفر تصمیم خود را بگیرند قطعه اسکناس سوخته که بدست آمد نظر قضات را تغییر داد و گمان بردند که این جنایت را یکی از راهزنان و دزدان مرتکب شده که پلیس راه همیشه عده‌ای از آنها را دستگیر میکرد.

بعد از عمل قتل چگونه یکی از راهزنهاى شبانه موفق شده بدون اینکه دیده شود وارد اطاق شده و کاغذ سوخته را در کوره بیندازد مخصوصاً " وجود انبر بخاری را چه کسی در آنجا قرار داده و چگونه میتوان ثابت کرد که یک راهزن یا دیگری به وسبیه این انبر پنجره را باز کرده است و اگر اینطور است چگونه دیمتری لینکف از یکطرف و صاحب میخانه از طرف دیگر او را ندیده و صدایش را نشنیده‌اند و باز هم چگونه میشود باور کرد که راهزن با این اعمال قصد داشته مسافر این اطاق را به جای خود متهم سازد.

اگر این‌طور باشد این شخص بعد از قتل و دزدی فرار کرده و اکنون در مسافت بسیار دوری از جنایت خود استفاده میکند. اینها فرض قضیه است ولی قاضی باید بین این دو نفر که از حیث

مقام اجتماعی با هم تفاوت دارند رای نهائی را صادر کند .
 مجیب در این بود با این همه بازجوئیها و بدست آمدن مدرک
 جرم قاضی نتوانست دیمتری را متهم شناخته و حکم توقیف او را امضا
 کند .

بعد از این نظریه و آزاد شدن دیمتری فریاد مخالفت یکدسته
 بلند شد و گروه دیگر در حیرت فرو رفته بودند . اما همه کس میدانست
 که این مخالفتها و سروصداها مسئله ساده‌ای نبود زیرا دو نژاد اسلاو
 و ژرمن بجان یکدیگر افتاده بودند .

دیمتری لینکف از نژاد اسلاو بود و طرفداران اسلاو با توجه
 به مقام بالای دیمتری از او پشتیبانی میکردند بدلیل اینکه طرفداران
 اسلاو هرگز فکر نمی‌کردند که یک اسلاو شرافتمند آنهم شخصی مانند
 پروفیسور دست به جنایت بزند و روزنامه‌ها با شدت تمام در مقاله‌های
 آتشبن از دیمتری دفاع میکردند در محافل اشراف و ساکنین بورژواها
 و در دفاتر بازرگانی و در هرجا که عده‌ای جمع بودند پروفیسور رامرد
 شرافتمند میدانستند .

با این ترتیب وضع در منطقه حکومت شهر دگرگون گردید . طرفداران
 اسلاو که دیمتری را نامزد انتخابات کرده بودند پیش‌آمده با تجلیل
 دیمتری طرف دیگر یعنی جانشونها را مقصر میدانستند .

خانواده ثروتمندان و دوستان و نزدیکان جانشونها دیگری را مقصر
 دانسته و اخطار کرده بودند که باید این شخص مجازات شود وعده‌ای
 از آنها نیز با خرج کردن پول زیاد سعی می‌کردند دیمتری را از سر
 راه انتخابات برداشته و ژرمن‌ها را برنده سازند .

گروهی از ژرمن‌ها اصرار داشتند که دیمتری باید توقیف شود و
 در بین آنها کسانی دیگر یافت میشدند که صاحب مهمانخانه راگناهکار
 میدانستند .

این سروصداها کروف را بیاد مردم انداخت. کروف کجا بود کروف برای اینکه خود را بی گناه جلوه دهد در مهمانخانه خود طبق معمول مشغول کار بود و هر شب طبق معمول هیزم شکنها و دهاقین در سالن غذا حاضر بودند و می دیدند که کروف با شنیدن این سروصداها با سکون تمام زندگی خود را اداره میکند ولی از روزی که پروفوسور را آزاد کرده بودند همیشه می ترسید مبادا روزی او را دستگیر سازند چون طبعاً "مردی کم معاشرت بود در مقابل نگاه مردم سر بیزیر میانداخت و گاهی هم با خشم و ناراحتی زیاد دیمتری را متهم می ساخت و میگفت من نمیدانم چرا او را آزاد کرده اند؟ آیا میخواهند مرا متهم کنند نه نمیتوانند زیرا سالها است که من در این گوشه یکه و تنها زندگی خود را گذرانده و کسی از من کوچکترین شکایت نداشته است.

معمولاً در خانواده هایی که قرار است مراسم عروسی برپا شود همه خوشحالند و برای روز عروسی روز شماری میکنند. اما در خانواده دیمتری که قرار بود ایلکا و والد میر عروسی کنند هیچگونه سر و صدا بگوش نمی رسید زیرا هنوز دیمتری از این اتهام بر خود می لرزید و گمان نمی برد که او را بکنار بزنند و علاوه بر این دیمتری ناراحتی دیگری هم داشت و آن نزدیک شدن مهلت پرداخت قرض خود به جانشین ها بود و به یقین میدانست که جانشین ها اگر از طرف قضات مایوس شوند مسئله این بدهی دیمتری را بیش از پیش در فشار قرار میدهد.

هفت روز از بازپرسی دوم گذشته بود و روز ۱۳ ماه مه بود و فردا مهلت مقرر وام دیمتری منقضی میگردد اگر فردای آن روز دیمتری برای پرداخت بدهی خود بدفتر جانشین ها نمیرفت آنها میتوانند حکم بازداشت او را خواستار شوند.

مسلّم بود که دیمتری چنین پولی را برای پرداخت در اختیار

نداشت بعد از پرداخت قسمت مهمی از بدهیهای پدرش وضع او اکنون بشکلی بود که قادر نبود این آخرین سفته را بپردازد و جانشونها هم منتظر رسیدن این مهلت بودند و خود را برای حمله به او آماده میکردند و تازه اگر بر فرض دیمتری وجه این سفته را می پرداخت دشمنان که به وضع مالی او آگاه بودند بنظرشان میرسید که اگر این پول را پرداخت کند پولی است که در آن شب بعد از کشتن کوخ بدست آورده است.

از کجا میتواند این هجده هزار روبل بقیه را تامین کند؟ واگر آنرا پرداخت میکرد آنها مطمئن بودند که این پول را از راه سرقت به دست آورده است و بفرض محال در مهلت مقرر می پرداخت او نمیدانست که بانک جانشون شماره اسکناسها را در دفتر خود ثبت کرده و دیگر این بار نه قاضی و نه طرفداران او قادر نمیشد او را از مجازات قانونی نجات بدهند.

فردای آن روز رسید بدون اینکه دیمتری برای پرداخت پول به دفتر بانک مراجعه کند و بعد از ظهر آنروز از طرف جانشونها حکم اجرائیه صادر شد.

در آنوقت ساعت پنج بود و بانک جانشونها تا ساعت شش مشغول کار بودند.

والدمیر که از این ماجرا با خبر بود حاضر نشد یکدقیقه وقت را تلف کند. تصمیم گرفت چیزی به کسی نگوید وارد اطاق خود شد و مبلغ هجده هزار روبل را که بدهی دیمتری بود از پولهایش برداشت و بدون اینکه کسی متوجه شود بطرف در رفت و از آنجا خارج شد.

در حالیکه در را می گشود ژان و ایلکا را دید که وارد میشوند.

ایلکا دست نامزد خود را گرفت و پرسید کجا میخواهید بروید؟

آه ایلکای عزیز چیز مهمی نیست یک کار فوری پیش آمده و نانیم

ساعت دیگر به منزل خواهم آمد.

شاید مصلحت بود که برادر و خواهر را در جریان این کار قرار دهد اما یک الهام غیبی او را از این کار بازداشت اگر هیچ حادثه‌ای واقع نمیشد والد میر نمیخواست قبل از عروسی در این باره چیزی بگوید وقتی ایلکا رسماً زنش شد می‌توانست جریان را بگوید و یقین داشت وقتی ایلکا فداکاری او را بداند از او تشکر خواهد کرد.

ایلکا گفت والد میر عزیز زود بروید و منتظرم هرچه زودتر برگردید چون میدانم کار لازمی دارید زیاد نگران نمی‌شوم. من همیشه از طرف پدرم نگرانم.

ژان گفت او بیشتر از حد معمول اندوهگین و ناراحت است. این دشمنان بدجنس بالاخره او را خواهند کشت او بیمار است - خیلی بیمار است.

والد میر گفت.

ژان تو خیلی ناامید هستی برعکس پدرت دارای استقامت محکمی است که دشمنان را بالاخره شکست خواهد داد.

دختر جوان با تاسفی آشکار گفت خدا کند که راست بگوئید.

والد میر دست او را فشرد و گفت.

بمن اعتماد داشته باشید تا چند روز دیگر تمام این گرفتاریها تمام میشود.

بعد خود را بکوجه رساند و ده دقیقه بعد خود را به دفتر بانک جانشین‌ها رساند.

صندوقدار گفت این پرداخت مربوط باین است که روسا آنرا امضاء کنند خواهش میکنم وارد دفتر شوید.

برادران جانشین‌ها آنجا بودند و هنگامیکه کارت والد میر مستخدم بدست او داد برادر کوچکتر گفت.

این آقای والد میر است که گمان میکنم از طرف لینکف آمده. شاید باز برای گرفتن مهلت جدید آمده است.

فرانک جانسون با خشمی زننده گفت دیگر حتی یک ساعت با مهلت موافق نیستم اگر پرداخت نشود فردا او را توقیف خواهیم کرد و صحبت بین آنها شروع شد.

والد میر میگفت.

آقایان جانسون من برای پرداخت قرض لینکف آمده ام چون میدانم امروز آخرین روز مهلت او است.

فرانک جانسون سری تکان داد و گفت پس اینطور.

والد میر گفت این قرضه مبلغ هجده هزار روبل است که با منافع آن پرداخت میشود.

— هجده هزار روبل.

— بلی این مبلغی است که آقای لینکف بعد از مرگ پدرش پرداخت آنرا به عهده گرفت.

— کاملاً درست است ولی میدانید که ما با هیچ مهلتی موافقت نخواهیم کرد.

والد میر با خشم گفت چه کسی میخواهد دوباره مهلت بگیرد.

برادر بزرگ گفت ولی این پول میبایست قبل از ظهر پرداخت شود.

— شما پول را قبل از ساعت شش دریافت میکنید گمان نمیکنم برای چند ساعت تاخیر بتوانید ایرادی بگیرید.

فرانک جانسون که هر لحظه عصبانی تر میشد با نفرت تمام گفت بالاخره این هجده هزار روبل را آورده اید؟

والد میر در حالیکه بسته اسکناس را بطرف او دراز میکرد گفت بفرمائید این پول شما... سفته ها را بیاورید تا تصفیه کنیم.

برادران جانسون که زیاد تعجب نمی کردند در جواب ساکت ماندند.

یکی از آنها بطرف قفسهای رفت که در گوشه اطاق قرار داشت. دفتر بزرگی را گشود و اسناد را از آن خارج ساخته بطرف میز برگشت. والد میر سفته‌ها را مورد بازدید قرار داد و امضای دیمتری را در آن دید که جانشونها هم آنها امضاء کرده بودند بعد از اطمینان کامل بسته اسکناس را روی میز قرار داد و گفت بشمارید.

رنگ فرانک جانشون کاملاً "پریده بود در حالیکه والد میر باو سخت خیره شده بود. وقتی اسکناسها را می‌شمرد دستش بطور محسوسی می‌لرزید.

ناگهان چشمانش برقی‌زد و مسرتی وحشیانه صورت کشادش را از هم گشود و با صدائی نفرت‌انگیز گفت.

آقای والد میر خیلی متشکریم ولی این اسکناسهایی است که از کوخ دزدیده شده.

— دزدیده شده؟

— بلی آنها از کیف تحصیلدار بدبخت دزدیده‌اند.

— خیر این پولهایی است که دیمتری در وقت آمدن به پرونا برای من آورد و این پولی بود که در سابق پدرم قبل از مرگ به او سپرده بود.

جانشون گفت روشن شدن این مطلب بسیار ساده است، به فرض اینکه پدر شما آنها باو سپرده بود دیمتری وقتی به پرونا میرفت چنین پولی نداشت و برحسب اتفاق آنها بدست آورد.

والد میر از وحشت چند قدم به عقب رفت.

فرانک جانشون در حالیکه از کشو میز کاغذی را بیرون می‌آورد که عددی در آن نوشته شده بود گفت این هم شماره اسکناسهایی است که کوخ در کیف خود داشت و ما این شماره‌ها را ثبت کرده بودیم.

والد میر با وحشت پرسید چه می‌گوئید این سخنان دیوانگی محض

است.

فرانک جانسون با خونسردی تمام گفت چون شما این پول را از طرف دیبتری آورده‌اید همان پولی است که آقای دیبتری بعد از کشتن والد میر نمیتوانست در این زمینه جواب بدهد زیرا این پول را دیبتری در سفر اخیر برای او برده بود و معه‌ها در بحبوحه این وحشتها دانست که کار لینکف ساخته شده و او مدرک زنده سرقت را در اختیار آنها گذاشته. ظاهر امر اینطور نشان میداد که دیبتری پولهایی را که به او سپرده بودند به مصرف رسانده و هنگامیکه نامه والد میر به او رسید ناچار از ریگا خارج شد تا به او بگوید که من پولهای پدرت را خرج کرده‌ام اما در بین راه اتفاقی افتاد و تحصیلدار کوخ را در بین راه ملاقات کرد کوخ مبلغ هنگفتی در کیف خود داشت و بعد از کشتن او پولها را به پرونا آورد و اسکناسهای سرقت شده را بجای پولی که پدرش به او سپرده بود به والد میر پس داد.

والد میر را وحشتی سخت فرا گرفت و گفت آیا ممکن است دیبتری این پول را بعد از سرقت برای من آورده است. فرانک جانسون پیروزمندانه گفت مگر اینکه شما این پول را از کوخ دزدیده باشید.

— ای مردمان پست بمن چنین تهمتی می‌زنید.

اما والد میر برای انتقام از این اهانت لازم بود کار دیگر بکند و در همان حال ب فکر لینکف افتاد و بنظرش اینطور میرسید که آنها این تهمت را باو می‌زنند که نتیجه دیگر از آن بگیرند و ناگهان به فکرش رسید که لینکف در خطر عظیمی گرفتار شده که او مسبب آن خواهد بود.

فرانک جانسون که سرمایه‌دار حقه‌بازی بود بسته اسکناس را به عنوان مدرک جرم در جیب گذاشت و باحالتی پیروزمندانه گفت.

آری ما موفق شدیم و این جنایتکار را شناختیم دیگر حالا دلیلی لازم نیست و این مدرک زنده او را محکوم خواهد کرد. آقای کرسٹورف راه خوبی بمن نشان داد که شماره اسکناسهای دزدیده شده را در دفترم ثبت کنم دیر یا زود این قاتل بدون فوت وقت باید دستگیر شود و من همین دم به ملاقات قاضی میروم و تا یک ساعت دیگر حکم توقیف لاینکف صادر خواهد شد.

در این حال والد میر در حالی وحشت زده خود را به خیابان رساند با شتاب تمام چون دیوانگان بطرف منزل پروفیسور روان شد. سعی میکرد هیجان کوبنده‌ای را که گرفتار آن شده بود از خود دور کند. تالینکف با او توضیح ندهد که این پول از کجا آمده نمی‌توانست او را تبرئه کند و او میخواست این توضیح را از دهان پروفیسور بشنود زیرا هرچه فکر میکرد میدید این همان اسکناسهایی است که دیتمتری در سفر اخیراً برای او آورد و چیزی در باره آن بمن نگفته بود غیر از اینکه میگفت این پولی است که از پدرم گرفته که بمن برساند.

وقتی بدم در رسید در را با شتاب گشود. در اطاقهای پائین هیچکس حتی زن و ایلکا نبودند هر کس او را در آن حال آشفته میدید احساس میکرد که حامل خبر بزرگ یک بدبختی جدید است. والد میر از پلکانی که به اطاق دیتمتری میرفت منتهی میشد بالا رفت.

پروفیسور پشت میز کار خود نشسته و سرش را با دودست گرفته بود وقتی صدای پای والد میر را شنید سر بلند کرد و او را مقابل خود دید بطرف او برگشت و پرسید والد میر ترا چه میشود؟

— دیتمتری با من حرف بزنید آری حرف بزنید چیزی بگوئید که مرا آرام کند نه این غیر ممکن است. خواهش میکنم با دلیل و برهان مرا از این هیجان نجات بدهید.

— چه واقع شده؟ آیا یک بدبختی دیگر بر سر ما فرود آمده؟
و این سخنان را با چنان حالتی ادا میکرد که گویی منتظر یک
خبر ناگهانی است.

— والد میر اکنون دیگر نوبت من است که بتو فرمان بدهم آنچه
را واقع شده بگوئید. مقصودتان از این حرفها چیست؟ چه میخواهید
بگوئید؟

والد میر نتوانست بر اعصاب خود مسلط شود و تقریباً "با آهنگی
زننده گفت دیمتری باید بگویم که یکساعت پیش ورقه اجرائیدای به ما
ابلاغ شد.

لینکف گفت میدانم کار فرانک جانسون بود اکنون خوب میدانی
وضع من در برابر آنها چگونه است؟ من قادر نیستم مبلغ بدهی خود
را بپردازم این قرضی است که بر عهده من است میدانی که پرداخت
این پول برای من محال است.

والد میر نتوانست باین جمله جوابی بدهد و بعد از مدتی مکث
گفت دیمتری من فکر میکردم که وظیفه من است در این موقع به تو
کمک کنم.

— تو بمن کمک کنی؟

— میدانی پولی را که در پرونا برای من آورده بودی هنوز در
جیب من است.

— والد میر این پول متعلق بتو است پولی است که پدرت برای
تو بارت گذاشت و این امانتی بود که به تو رد کردم.

— آری این را میدانستم چون مال خودم بود حق داشتم آنرا
خرج کنم باین جهت پولهای را که بمن داده بودی برداشتم. همان
پولی که در پرونا بمن دادی و با این پول به بانک جانسونها رفتم.
پهرمرد دستهایش را به سمت او گشود و گفت چه می‌شنوم؟ تو

این کار را کردی برای چه؟ این سرمایه زندگی خودت بود. پدرت این پول را بمن نداده بود که تو او را برای دیگری خرج کنی.

والدمیر سرش را فرود آورد و با کلمات شمرده گفت این اسکناسهایی را که به جانسون دادم همان اسکناسهایی بود که در مهمانخانه کروف بعد از کشتن کوخ از او دزدیده بودند و شماره‌های آن در نزد فرانک جانسون موجود است.

— همین اسکناسها؟

دیمتری از شنیدن این کلام چنان فریادی برآورد که بگوش ساکنین منزل رسید و در همان دم در باز شد و ایلکا و ژان وارد شدند.

و چون پدرشان را به انحال دیدند بطرف او دویدند درحالی که والد میر صورت خود را بین دستپاچه‌پنهان کرده بود.

برادر و خواهر از شدت وحشت جرات نمی‌کردند سؤالی بکنند و قبل از هر چیز سعی کردند پدرشان را آرام کنند اما او چون کسی که خفه شده فریاد می‌کشید.

گفتید اسکناسها....

ایلکا با حال تضرع می‌گفت پدر بگو چه واقع شده است؟

و ژان هم پرسید والد میر شما بگوئید چه واقع شده است.

لینکف از جا برخاست و بطرف والد میر رفت دستهایش را گرفت و از هم گشود و در حالیکه مقابل خود را نگاه میکرد با صدائی لرزان می‌گفت.

نمیدانم چه می‌گوئی آیا این پولهایی را که من برای تو آوردم و تو آنرا به جانسون تسلیم کردی اسکناسهایی بود که از کیف کوخ تحصیلدار بسرقت رفته بود؟

والد میر گفت بلی همین را می‌خواستم بگویم.

لینکف فریاد کشید آه خدایا چه بدبختی بزرگی؟ من نابود شدم.

و بعد فرزندان خود را بکناری کشید و چون دیوانگان از اطاق خارج شد و وارد اطاق خواب خود شد اما نه مثل سابق در راهروی خود نیست یک ربع ساعت بعد از اطاق بیرون آمد . از پله‌های پائین رفت خود را به کوچه رساند و در آن تاریکی بنای دوبدن گذاشت . ژان و ایلکا از این صحنه لیزانده چیزی درک نمی‌کردند از شنیدن پولهای دزدیده چیزی که برای آنها روشن بود اینکه پدرشان از دست رفته است .

بعد رو به والد میر کرده ماجرا را پرسیدند والد میر در حالیکه سر بسزیر انداخته بود کاری را که کرده بود برای آنها بیان کرد و دلیل آورد که من این کار را کردم که او را از این گرفتاری نجات بدهم دیگر چه کسی میتواند از او پشتیبانی کند در حالیکه پولهاییکه به جانسون داده بود همان پولهای مسروقه از کیف کوخ بود والد میر به جانسونها نگفت که این پولها ارثیه پدرم بود که دیمتری در سفر اخیر بمن داده بود اما چگونه ممکن است این اسکناسها همان پولهایی باشد که از کیف مقتول بسرقت رفته بود . این معما برای من نامعلوم است .

ژان و ایلکا حیرت زده شده بودند بر جا خشک ماندند و درهمین لحظه بود که خدمتکار خبر داد که بنا به شکایت جانسون مامورین برای توقیف قاتل وارد منزل شده و دیمتری را میخواهند .

هنوز خبر توقیف دیمتری در شهر منتشر نشده و کسی از ماجرا اطلاعی نداشت و کسی نمیدانست که این مسئله وضع تازه‌ای به خود گرفته و لازم بود یک روز بگذرد تا همه از نتیجه آن اطلاع حاصل کنند . در حالیکه مامورین در منزل در جستجوی دیمتری بودند ژان و ایلکا والد میر که سخت وحشت زده بودند بدنبال دیمتری خود را بکوچه رساندند آنها میخواستند بهر ترتیب شده به دیمتری ملحق شده و مانع

فرار او بشوند و با وجود این دلائل محکم باز هم آنها نمیتوانستند بخود بقبولانند که دیمتری بعد از قتل نصف پولهای تحصیلدار را به سرقت برده است. کسی باور و قبول نمیکرد مردی مانند پروفیسور با آن سوابق درخشان مرتکب چنین کاری شده باشد و معینا دلائل بقدری قوی و روشن بود که جای انکار باقی نمیگذاشت این قلبهای پاک با نفس خود در مجادله بودند که چگونه ممکن است چنین اتهامی حقیقت داشته باشد اما وقتی از او شنیدند که میگفت کار من تمام است آیا همین کلام به منزله اعتراف نبود.

اکنون شب فرا رسیده و هوا کمی تاریک شده بود. از دور دیده بودند که لینگف از تپه کنار شهر بالا میرود آنجا محلی بود که معمولا کارگران در بازگشت از کار بسوی منزلهای خود که در کنار شهر واقع شده بود از این مسیر میآمدند زن و ایلکا والد میر بهمین خط مستقیم بدنبال دیمتری میدویدند تا اینکه به بالای تپه رسیدند. میدان وسیع خارج شهر در آن تاریکی در مقابلشان بود و با اینکه در این تاریکی دیمتری را نمیدیدند بحکم غریزه جلو میرفتند.

دویست قدم بالاتر هر دو خود را مقابل جسدی بیحرکت یافتند این جسد دیمتری لینگف بود و در کنار او کاردی خون آلود دیده میشد.

ایلکا و زن خود را بروی جسد بیحرکت پدر خود انداختند در حالیکه والد میر با حال وحشت به طرف منزلهای نزدیک میرفت که کسی را برای کمک بیاورد.

لحظه بعد دهقانان با یک زنبه خاککشی خود را به آنجا رساندند و جسد بیحرکت دیمتری را به منزل رسانده و دکتر هامین را هرچه زودتر خبر کردند و او را در معاینه مقدماتی نتوانست علت مرگ را تشخیص بدهد.

اگر بخواهیم توضیح بیشتری در این زمینه بدهیم باید گفت که دیمتری لینگف با همان کاردی که کوخ تحصیلدار را کشته بود ضربه‌ای به ناحیه قلب خود وارد ساخته و به زمین افتاده بود و کارد خون‌آلود نیز در کنارش دیده میشد همه میگفتند - و باید هم بگویند که قاتل با همان کاردی که کوخ را کشته و پولش را به سرقت برده بود برای فرار از مجازات خود را کشته بود .
اما حقیقت غیر از این بود .

* * *

بالاخره با مرگ دیمتری این سروصداها و بیکارهای شدیدی که این دو گروه اسلاو و ژرمن با هم شروع کرده بودند خاتمه یافت جانسونها به آرزوی خود رسیدند که رقیب سرسخت انتخابی آنها از بین رفته و نام ننگین و سیاهی از خود باقی گذاشت و آلمانها با مرگ او در انتخابات پیروز شده بودند و کاملاً "آشکار بود که ژرمنیهای بیگانه در این کشور بازی را برده و بعد از این پیروزی میتوانند رسماً "بر سر نژاد اسلاو حکومت کنند.

در این ماجرا نه تنها دیمتری خودکشی کرده بود بلکه این واقعه هولناک ثابت میکرد که با پیدا شدن اسکناسهای خون آلود پروفسور قاتل کوخ بوده و پولهای کیف او را به سرقت برده و فرار کرده است. هممو حتی هیئت قضات نیز تردیدی در این قسمت نداشتند و این مسئله که در تاریکی مانده بود چنین نشان میداد که دیمتری چون پول ارثیه والد میر را خرج کرده و نمیتوانست آنها بصاحبش پس بدهد وقتی نامه والد میر باورسید ناچار بی خبر از ریگا خارج شد که خود را به والد میر رسانده حقیقت را بگوید اما در بین راه به کوخ تحصیلدار برخورد و

بعد از شکستن کالسکه با هم به مهمانخانه طلبیب شکسته رفتند .
 او از این فرصت استفاده کرد و چون دانسته بود در کیف کوخ
 تحصیلدار مقدار زیادی پول موجود است شبانه وارد اطاق شد و بعد
 از گذشتن او پولها را برداشته و ساعت چهار صبح از کاباک بیرون آمد
 و بسوی پرونا روان گردید .

تصفیه برای همه روشن شد البته دیمتری مردی قاتل نبود اما
 برخوردار او با کوخ که حامل چنین پولی بود او را غافلگیر ساخت و با خود
 اندیشید که میتواند با این پول ارثیه را به والد میر پرداخته و بعدها
 بدهی خود را نیز با جانشونها تصفیه کند معلوم نیست در لحظاتی کما و
 با کوخ برخوردار با چه افکاری دست بگریبان بود از یکطرف میبایست تا چند
 روز دیگر بدهی خود را به جانشونها بپردازد و از سوی دیگر آمدن والد میر
 محبورش میکرد که بهر وسیله شده چنین پولی را بدست بیاورد .

نمیدانم خواننده در این مورد از خود چه سئوالی میکند و چگونه
 ممکن است مردی شرافتمند مانند پروفیسور که عمری را با خوشنامی
 گذرانده چه انگیزه‌ای او را بر این واداشت که برای حفظ آبروی خود
 کوخ را کشته و پول او را به سرقت ببرد .

به اعتقاد دوستانش باورکردنی نبود که شخصی مانند پروفیسور
 دست به چنین کاری بزند اما در برابر این حوادث و با این مدارک
 زنده چه میتوان گفت .

وقتی همه چیز روشن شد . زمانیکه شماره‌های اسکناس با شماره‌های
 دفتر جانشونها تطبیق شد و دانستند همان اسکناسهایی بوده که در
 کیف کوخ وجود داشته چون دیمتری دانست حقیقت روشن شده دیگر
 چاره‌ای نداشت جز اینکه از منزل فرار کند و با همان کاردی که کوخ
 را به قتل رسانده خودکشی کند و با این عمل از مجازات حتمی و
 بی‌آبرویی نجات خواهد یافت .

این حوادث بدون تردید کروف را از سوءظن نجات میداد و اکنون که دانستند دیمتری قاتل بود و برای فرار از مجازات دست به خودکشی زد دیگر موردی نداشت که کروف از این طرف نگرانی داشته باشد و میدانست که قاضی بعد از رسیدگی به شماره‌های اسکناس حکم توقیف دیمتری را صادر کرده است کروف از این پیش‌آمد خوشحال شد و قاضی که در بین این دو نفر یکی را قاتل میدانست اکنون دیگر که قاتل شناخته شده موردی نخواهد داشت که مزاحم او بشوند.

بعد از این واقعه خیال کروف راحت شد و کارهای روزانه خود را مانند سابق از سر گرفت او در آنزمان حالت مجرمی را داشت که تبرئه شده و بار سنگین اتهام از شانه‌اش بر زمین افتاد آیا نمی‌بایست از این پیش‌آمد خوشحال باشد اکنون که قاضی مجرم اصلی را شناخته دیگر مزاحم او نخواهد شد چند روز مردم در این باره صحبت کردند و بعد همه چیز فراموش شد و کارهای عادی مانند سابق از سر گرفته شد.

اما جاسون‌ها اگر چه نتوانستند پولی را که از دیمتری طلب داشتند و در آنوقت که مهلت آن منقضی شده بود بایستی آنرا وصول کنند در مقابل آن لااقل پول‌های سرقت شده از کیف کوخ به آسانی به دستشان آمد و در واقع والد میر اگر چه از این کار پشیمان شده بود در عوض جاسون‌ها بازی را برده و به قسمتی از پول خود رسیده بودند.

بعد از بخاک سپردن دیمتری ایلکا و ژان که با بروز این حوادث ژان دیگر نمیتوانست به دانشگاه برگردد بمنزل برگشتند و عده‌ای از دوستان قدیم مانند دکتر هامین و کنسول فرانسه از کسانی بودند که از آنها دیدن میکردند والد میر از کسانی بود که همیشه در کنار ایلکا میماند و او را تسلی میداد. برادر و خواهر در برابر این حادثه ناگهانی چنان خورد و مضطرب شده بودند که در باره زندگی خود هیچ فکری نمی‌کردند. هر دو ساکت و مبهوت و حتی در باره دیمتری هم نمی‌خواستند

فکر کنند. ولی با وجود بر این هیچکدام هنوز باور نداشتند که پدرشان مقصر باشد فقط گاهی این فکر از خاطرشان میگذشت که ممکن است دیمتری در موقع ارتکاب این عمل حالت طبیعی خود را از دست داده و سرنوشت شوم او را به جایی کشاند که برای ادای بدهی خود دست بچنین کاری بزند. شاید در آنحال دیوانه شده و در یک حالت بحرانی روانی چون راهی برای خلاصی نداشت دست بخودکشی زد و همین عمل ناشیانه بهمه ثابت کرد که مقصر بوده است.

اما والد میریانف هرچه بخود فشار میآورد نمیتوانست این حقیقت را باور کند و با وجود بر این اگر دیمتری بیگناه است این اسکناسهای مسروقه چگونه بدست او آمده آری این حقیقت تکان دهنده‌ای بود اگر او کوخ را نکشته بود این اسکناسها را که متعلق به کوخ بود از کجا به دست او رسیده است.

و هنگامیکه با دکتر هامین قدیمی‌ترین دوستان خود صحبت میکرد او با یک نوع منطق خشم‌آلود میگفت.

والد میر عزیز من میتوانم همه را قبول کنم. قبول میکنم که دیمتری از کوخ پولی نذر دیده در حالیکه می‌بینیم محصول این دزدی دردست او بوده و باز این را هم می‌پذیرم که خودکشی او تقصیرش را ثابت نمیکند ولی قبول میکنم که او در یک حالت بحرانی خود را کشته و این حالت بحرانی که میدید تمام دلائل بر محکومیت او حکم میکنند در برابر اینها مسئله‌ای است که همه چیز را ثابت میکند. دیمتری با همان کاردی که کوخ را کشته خودکشی کرد و در برابر این دلیل باید حقیقتی وجود داشته باشد و این حقیقت وحشتناکی است که گفتن آن زباده آسان نیست.

والد میر که بفکر فرو رفته بود گفت اگر اینطور است بایستی گفت که دیمتری. چنین کاردی را در اختیار داشته و شاید دختر و پسرش

این کار را تا کنون ندیده بودند. نه آقای دکتر یقین بدانید برادر و خواهر و نه کسی دیگر اطلاعی از این جریان نداشت اما به یکنگنه دیگر باید توجه داشت.

— میدانم چه میخواهید بگوئید ولی برای سؤال شما یک جواب دارم بلسی آقای لینکف چنین کاردی در اختیار داشت هیچ تردیدی باقی نیست زیرا دوبار از این کارد استفاده کرد بار اول برای کشتن کوخ بار دوم با همان کارد خودکشی کرد.

والدمیر یانف در مقابل این حقیقت سر بزیر انداخت و نمیدانست چه پاسخی بدهد و بعد از آن دکتر هامین چنین گفت.

از همه اینها گذشته، اکنون این دو موجود بیگناه یعنی ژان و ایلکا چه باید بکنند؟

— اگر من با ایلکا ازدواج کنم مگر ژان برادر من نیست.

دکتر هامین با محبت تمام دست او را فشرد و بعد از لحظه‌ای مکث افزود آقای دکتر آیا فکر میکنید که ممکن است من از ایلکا صرف نظر کنم بفرض اینکه پدرش هم گناهکار باشد از ازدواج با او صرف نظر نمی‌کنم.

دکتر با خود فکر کرد والدمیر جوان شریفی است هر تردیدی که داشته باشد عشق پاک او به ایلکا این تردید را از بین میبرد بعد سر بلند کرد و گفت آقای والدمیر من هرگز چنین فکری نمیکنم که شما از ازدواج با ایلکا صرف نظر خواهید کرد. ایلکا در این مورد چه تقصیری دارد.

— البته میدانم که ایلکا در این مورد بیگناه است من او را پاکترین و اصیل‌ترین موجودات میدانم و شایسته است که با جوان شرافتمندی ازدواج کند ازدواج ما اگر به عقب افتاده ولی انجام خواهد شد و اگر لازم شود از این شهر برویم با هم خواهیم رفت.

— والد میرمن به قلب پاک شما ایمان دارم. شما مایلید با ایلکا ازدواج کنید آیا اطمینان دارید که ایلکا هم آماده ازدواج است.
 — اگر او با ازدواج با من موافق نباشد پس مرا دوست ندارد.
 — والد میرآیا فکر نمی‌کنید که او نسبت به شما عشق پاکی دارد ولی اکنون با این پیش‌آمد آیا احساس شرم نمی‌کند.

— این مکالمات به هیچ‌وجه نتوانست نظر والد میر را تغییر بدهد و برعکس مایل بود که هرچه زودتر ازدواج آنها عملی شود و در اولین فرصت این کار را باید به نتیجه برساند آنچه که در شهر در باره او بگویند و هر فکری که مردم بخواهند در باره او بکنند و حتی سرزنش و ملامت دوستان در او تاثیری نخواهد داشت از این گذشته موضوع دیگر وجود داشت که او را به تفکر و میداشت و آن موقعیت فعلی خودش بود از ارشهای که از پدرش مانده بود و دیمتری آنها به او رد کرده بود بعد از پرداخت هجده هزار روبل به برادران جانسون شهر از دو هزار روبل برای او باقی نمانده بود مسئله مهم در اینجا بود که وقتی برای پرداخت وام دیمتری به نزد برادران جانسون میرفت فکر نمی‌کرد که با این فداکاری چه پیش‌آمدهائی خواهد شد و با این حال او کسی نبود که از آینده خود بیم داشته باشد دنیا محل زندگی و فعالیت است و میتواند کار کند و خانواده‌اش را اداره کند با عشق ایلکا هیچ چیز برای او مشکل یا محال نخواهد بود.

پانزده روز از این وقایع گذشت و در این مدت دکتر هامین و کنسول فرانسه هر روز با ژان و ایلکا و والد میر ملاقات داشتند و ساعتها با هم به گفتگو میپرداختند و اینها تنها کسانی بودند که معاشرت خود را با این خانواده ادامه دادند ولی در این مدت والد میر حتی یک کلام در باره ازدواج چیزی نگفته بود ولی حضور او در این خانواده نشان میداد که با آنها ارتباط دارد. بیشتر اوقات برادر و

خواهر در سکوت فرو رفته و چیزی نمی‌گفتند گاهی هم ساعتها در اطاق خود تنها می‌ماندند.

والدمیر تصمیم گرفت ایلکا را از این انزوا خارج سازد در آن روز هر دو مقابل هم نشسته بودند والدمیر با آهنگ دوستانه باو گفت ایلکا، در چهار سال پیش وقتی من از ریگا خارج شدم زمانیکه از شما دور شدم و مرا بزمندان سیبری فرستادند یادت هست که بتو گفتم هرگز شما را فراموش نمیکنم. آیا شما را فراموش کردم؟

— نه والدمیر

— در آن زمان به تو قول دادم که همیشه ترا دوست خواهم داشت آیا فکر می‌کنی احساس من نسبت بتو تفاوتی کرده؟

— والدمیر خودت میدانی که منم ترا فراموش نکردم و اگر بمن اجازه میدادند آرزو داشتم خودم هم آنجا بیایم و در آنجا با هم عروسی میکردیم.

— حاضر بودی که همسر یک زندانی باشی.

— خیر همسر یک تبعیدی میشدم.

والدمیر دانست او چه میخواهد بگوید ولی بروی خود نیاورد و بدنبال سخنان خود گفت بسیار خوب ایلکا لازم نبود که تو آنجا برای دیدن من بیائی بطوریکه دیدی شرایط زمان تغییر یافت و این من بودم که به نزد تو آمدم آری اینجا آمدم تا شوهر تو باشم.

— حق باشماست که میگوئید شرایط زمان تغییر یافت آری راست میگوئید شرایط زمان بطور وحشتناکی تغییر یافت.

ایلکا این کلمات را با چنان احساسی اندوهبار بر زبان آورد که کاملاً "معلوم بود بدنش می‌لرزد.

— ایلکای عزیز میدانم چه احساس دردناکی در شما وجود دارد اما می‌خواهم با شما در باره آینده خود صحبت کنم در این باره زیاد

سخن نمی‌گویم فقط انتظار دارم که وعده خود را بباد بیاورید.

ایلکا چنان متأثر بود که میخواست گریه کند و در آن حال گفت آری وعده خود را بباد بیاورم اما افسوس وقتی که این قول را دادم خود را شایسته شما میدانستم، اما امروز.

— ایلکا امروز هم من شما را شایسته خود میدانم.

— نه والد میر اینطور نیست. باید وعده‌ای را که به شما داده بودم فراموش کنید.

— شما میدانید که من هرگز نمی‌توانم فراموش کنم آیا فکر میکنید بر اثر واقعه که اتفاق افتاد ممکن است در احساس من تغییری به وجود بیاید بنابراین باید بوعده خود وفا کنید و هرچه زودتر با هم ازدواج کنیم.

— آری والد میر خدا را شکر که این ازدواج عملی نشد اما شما نمی‌توانید در حالیکه شخص شرافتمندی هستید وارد خانواده‌ای شوید که آبروی شما لکه‌دار شود. نه نباید این کار را بکنید.

— ایلکا با وجود این وقایع من هرگز از قولی که دادم پشیمان نیستم و قسم یاد میکنم اگر شما همسر من بشوید هرگز احساس شرم و ناراحتی نمیکنم.

دختر جوان با هیجانی اندوهگین و خودمانی گفت.

من شرافت اخلاقی ترا می‌ستایم و هرگز از قولی که داده‌ای پشیمان نمیشوم میدانم که مرا دوست داری و از ازدواج با من شرم‌نده نمیشوی و میدانم که مرا دوست داری شاید میتوانم بگویم بقدری که تو را دوست دارم احساس مرا ندارید.

والد میر دست خود را دراز کرد که دستش را بگیرد اما دختر جوان آهسته دست خود را کنار کشید و گفت.

بلی ما یکدیگر را دوست داشتیم و عشق ما پشتیبان خوشبختی ما

بود اما با وقایع اخیر ازدواج ما غیر ممکن است .
والدمیر گفت غیر ممکن است قضاوت این موضوع با من است من
کودک خردسالی نیستم و همه چیز را درک میکنم خودتان میدانید که
زندگی من تاکنون خیلی خوب و سعادتمند نبوده زیرا من عادت نداشتم
که درباره آنچه میکنم فکر کنم همیشه فکر میکردم چون شما مرادوست
دارید و من هم شما را دوست دارم این عشق پاک باعث خوشبختی ما
است من امیدوار بودم که شما بمن اعتماد دارید و آنچه را که میخواهم
درست میدانید باز هم تکرار میکنم که امیدوار بودم در باره آنچه را که
من درست میدانم قضاوت کنید و مخصوصاً " موقعیت را درک کنید و
قضاوت شما در آن درست باشد .

— والدمیر بمن چه میگوئید آیا انتظار دارید در باره پدرم به
طوری که مردم در باره او میگویند قضاوت کنم .

— ایلکای عزیز آنچه را که مردم در باره من قضاوت میکنند برای
من هیچ ارزشی ندارد . دنیا برای من شما هستید اگر مایل باشید از این
شهر میروم و زن هم میتواند با ما بیاید تا از گزند طعنه های دشمن
در امان باشد هر جا که بخواهیم برویم در آنجا خوشبخت خواهیم بود
قسم میخورم که کوشش من فقط برای خوشبختی تو است ایلکا فقط بگوئید
که زن من خواهید شد .

بعد از آن والدمیر در برابرش بزانو درآمد و بالتماس افتاد ولی
وقتی ایلکا این حالت را دید مثل این بود که از خودش نفرت داشت
و با التماس گفت .

بلند شوید جلو یک دختر جوان اینطور زانو نمی زنند آه خدایا
مگر من کیستم یک دختر بدنام و لکه دار .
اما باز هم والدمیر از او تمنا میکرد که لجاجت را کنار گذاشته و
بهاو گفت ایلکا قبول کنید که زن من باشید .

ایلکا جواب داد هرگز... دختر یک مرد قاتل نمی‌تواند همسر
والدمیر باشد و شرافت او را لکه‌دار کند.



ایلکا گفت، پدرم قاتل است و نمی‌توانم به تو شوهر کنم

این صحنه تراژدی در حقیقت هر دو را خورد و مضمحل ساخته بود. ایلکا به اطاقش رفت و والد میر در نهایت اندوه و بدبختی در کوچه‌ها سرگردان شد آنقدر راه رفت تا خسته شد و سرانجام خود را به منزل دکتر هامین رساند.

دکتر دانست که بین دو نامزد بحث و گفتگوی زیاد شده و در برابر این واقعه هر دو شکست خورده‌اند.

والد میر صحنه‌ای را که بین آنها گذشته بود با خواهش‌ها و تمنایها برای او بیان کرد ولی تمام خواهشهای او بی‌اثر ماند و ایلکا چنان‌سر سخت بود که من موفق نشدم او را وادار به تسلیم کنم.

دکتر هامین گفت افسوس که من برای شما دو نفر بسیار متأسفم من گفته بودم و ایلکا را می‌شناختم هیچ دلیل و برهانی او را وادار به تسلیم نمی‌کند.

— آه دکتر، این مختصر امیدواری را از من نگیرید بالاخره او رضایت خواهد داد.

— والد میر هرگز این امید را نداشته باشید من او را می‌شناسم او دختری پاک و غیرقابل مقاومت است او خود را بی‌آبرو میداند. و زن شما نخواهد شد برای اینکه او خود را دختر یک قاتل میداند.

— و اگر دیمتری اینطور نبود چنین جنایتی را مرتکب نشده بود باز هم باید ناامید باشم.

دکتر هامین روی خود را گرداند زیرا در مقابل این حقیقت جوابی نداشت.

با این حال والد میر سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود و گفت. نه من تسلیم این ستمکاری نمیشوم چیزی را که شما می‌گویید این است من اینطور فکر میکنم که ایلکا در مقابل خدا زن من خواهد شد و تا آنروز منتظر می‌مانم.

— که چه کنید والد میر؟

— امیدوارم که اراده الهی در این کار مداخله خواهد کرد.

ماهها سپری شد و موقعیت تغییر نیافته بود و در بسیاری از محافل قضائی و سیاسی آرامشی بوجود آمد دیگر کسی از این ماجرا صحبتی نمیکرد گروه ژرمنیها سرانجام در انتخابات پیروز شدند وقتی فرانک جانسون رای اکثریت را بدست آورد دیگر بازندگی لینکف کاری نداشت. ژان وایلکا هم در برابر این شکست پایداری کردند و فقط زمان میتوانست این بحران را تخفیف بدهد و آنها تصمیم گرفتند خانه پروفسور ولوازم او را بفروشند. شاید با فروش مایملک خود میتوانستند وامهای خود را بپردازند.

بعد از آن برای زندگی خود فکری کردند... اگر آنها بخواهند ایلکا میتوانست با درس دادن امور خود را بگذرانند. شاید در شهر دیگر ژان میتوانست برای تامین معاش در موسسهای کار کند.

از طرف دیگر باید آنها بتوانند زندگی خود را اداره کنند. ذخیرهها کم کم رو به اتمام بود ذخیرههای مختصری که بعد از پروفسور از حق تعلیم باقی مانده بود روز بروز به تحلیل میرفت بعدها خواهر و برادر در این فکر افتادند آیا باید در ریگا بمانند یا بروند.

والد میر بر حسب ظاهر از این منزل رفت و در خانه دیگر مسکن گزید و چون راهش نزدیک بود گاهی به دیدن آنها میآمد او هنوز خود را دوست این خانواده میدانست به آنها پیشنهاد کرد که مقداری از ارثیه پدرش که مانده به آنها بدهد اما نه؟ ژان و نه ایلکا نپذیرفت.

والد میر روح پاک این دختر را می ستائید باز هم خواهش میکرد که برای ازدواج خود را آماده کند و لجاجت را کنار بگذارد اما نتوانست از او رضایت بگیرد و برای آینده سرنوشت آنها مبهم مانده بود. دکتر هامین که شاهد بدبختیهای این خانواده بود گاهی مداخله

میکرد شاید ایلکا را راضی کند که با والد میر ازدواج کند با تمام این اصرار موفق نشد او را متقاعد سازد. او همیشه این جمله را تکرار میکرد که دختر یک مرد قاتل نمیتواند همسر یک مرد شرافتمند باشد.

همه مردم این موضوع را در شهر میدانستند و این دختر جوان با قدرت تمام حالات ترحم آمیز مردم را نسبت بخود احساس میکرد. در هر حال زندگی با این ترتیب گذشت و هیچ حادثه‌ای آن را تغییر نداد تا اینکه در روز ۱۷ سپتامبر نامهای بنام ژان و ایلکا بدست آنها رسید.

این نامه به امضای کشیش مقدس ریگا بود او مردی هفتادساله که در تمام اهل شهر مورد احترام مردم بود. کشیش از برادر و خواهر تقاضا کرده بود که همان روز در قبرستان ریگا حضور بهم برسانند دکتر هامین و والد میر نیز نامهای از کشیش دریافت کرده بودند و صبح آن روز به منزل لینکفها رفت.

ژان نامه امضاء شده کشیش را به آنها نشان داد و گفت نمیدانم منظور از این دعوت چیست و برای چه ملاقات را در قبرستان گذاشته است. این همان قبرستانی بزرگی است که جسد پروفیسور لینکف را در آنجا بخاک سپرده بودند و در کلیسای این قبرستان بود که مراسم تدفین دیمتری انجام شده بود.

والد میر از دکتر پرسید معنای این دعوت چیست؟

— من فکر میکنم که باید آنجا رفت او یک کشیش محترم و خوشنامی است او ما را دعوت کرده شاید میخواهد چیزی بگوید.

دختر جوان که ساکت مانده بود از او پرسید ایلکا شما هم خواهید

آمد.

دختر جوان گفت من یکبار بر سر مزار پدرم دعا خوانده‌ام خدا

کند که کشیش در آنجا برای مرده ما نماز بخواند.
 دکترها همین گفت ما در ساعت پنج آنجا خواهیم بود.
 بعد از آن والد میراز منزل خارج شدند.
 در ساعت معین ژان و ایلکا به قبرستان آمده و به طرف قبر پدرشان
 پیش می‌رفتند.

کشیش در کنار قبر مشغول خواندن دعاهای مذهبی بود وقتی ایلکا
 و ژان بجای خود نشستند و کشیش خطاب به آنها گفت.
 والد میر یانف دستت را بمن بدهید.

بعد خطاب به دختر جوان کرد و گفت شما هم دستتان را بمن
 بدهید و کشیش مقدس این دستها را روی هم قرار داد ایلکا چنان
 مجذوب حالت کشیش شده بود که حرفی نزد و بعد کشیش این کلمات
 را با آهنگی آسمانی بر زبان آورد.
 والد میر یانف ایلکا لینکف اکنون شما در مقابل خدا زن وشوهر
 شده.

دختر جوان میخواست دستش را بکشد اما کشیش دست او را نگاه
 داشت و گفت دست خود را نکشید شما فرمان خدا را اجرا می‌کنید.
 ایلکا گفت من در حضور خدا هستم؟ دختر یک قاتل.
 کشیش گفت شما دختر یک مرد پاک و بیگناه هستید زیرا اومقصر
 نبود اما افسوس که خودکشی کرد.

ژان با حالت اضطراب پرسید پس قاتل چه کسی بود؟
 — قاتل مهمانخانه دار صلیب شکسته بود و نام او هم کروف بود.

شب گذشته کروف مهمانخانه دار گرفتار یک حمله عصبی شده بود اما قبل از مردن چون پشیمانی او را تحت استیلای خود گرفته بود یکی از کشیشان مقدس را بنام اکسیف نزد خود خواند و در محضر کشیش مقدس بگناه خود اعتراف کرد. این اعتراف قابل توجه را کشیش مقدس بر حسب وظیفه‌ای که داشت نوشت و کروف صاحب مهمانخانه صلیب شکسته پای آنرا امضا کرد و وصیت کرده بود که بعد از مرگش این اعتراف را به گوش همه برساند و اعتراف او شامل محکومیت خودش و تبرئه شدن دیمتری لینکف بود.

اکنون اگر کسی این اعتراف نامه را بخواند خواهد دید کروف در این مدت گرفتار چه شکنجه روحی بوده و سرانجام مجبور شد به گناه خود به بطور صریح اقرار کند.

بطوریکه همه میدانیم دیمتری لینکف با اتفاق کوخ تحصیلدار بانک جانسون بعد از شکستن کالسکه پستی نتوانست به سفر خود ادامه دهد ناچار به همراهی کوخ وارد مهمانخانه صلیب شکسته شد چون در آن روزها کروف صاحب کاباک گرفتار عسرت و تنگی مالی بود وقتی کیف پر از

اسکناس کوخ را دید و سوسه‌ای در دلش ایجاد شد که این پولها را از کیف کوخ سرقت کند. اما در این کار احتیاط زیاد بخرج داد و تا صبح صبر کرد تا این مسافر ناشناس ساعت چهار صبح کاباک را ترک کند ولی سوسه دزدی او را مهار کرد و ساعت دو بعد از نیمه شب وارد اطاق خواب کوخ شد. و فکر میکرد که صدای او را کسی نمی‌شنود.

کوخ در آن شب هنوز نخوابیده بود یعنی بی‌خوابی بسرش زد. وقتی کروف با فانوس روشن خود وارد شد ترسید و در جای خود نماند خیز شد. کروف فقط برای سرقت پول او آمده بود و چون مشاهده کرد که کوخ او را شناخته این مرد زیان کار خود را بروی کوخ انداخت و با کاردی که بر کمر داشت. این کارد از کاردهای سوئدی بود و با یک ضربه قلب او را هدف قرار داد بعد از مردن کوخ کیف او را باز دید کرد. پانزده هزار روبل روسی در کیف موجود بود. اما چه حالتی به کروف دست داد که بعد از یک بررسی کوتاه دانست در جوف کیف شماره اسکناسها نوشته شده و بی‌تردید مطمئن شد که عین این شماره‌ها که در کیف کوخ موجود است دانست فرانک جانسون این شماره‌ها را در دفتر بانک خود ثبت کرده است این عادت کوخ بود که هر وقت با پول سفر میکند از روی احتیاط شماره اسکناسهای خود را در دفتر بانک ثبت میکرد.

کروف باین فکر رسید که با این شماره‌ها که در کیف کوخ دیده چنین پولی برای او قابل استفاده نیست حتی برای او خطری هم داشت و در همین اندیشه بود که فکری شیطانی در او حلول کرد و بی‌آنکه بداند چه میکند با پولها وارد اطاق مسافر ناشناس شد که او را به جای خود متهم کند و ضمن آن با خود میگفت برای چه به اطاق مسافر نروم. این مسافر هر که هست باید مقداری پول همراه داشته باشد و با خود اندیشید اگر من پولهای سرقتی را با پولهای جیب این مسافر عوض کنم

و بجای آن پول مسافر را بردارم هیچ مدرکی از پول نزد من نخواهد ماند. مهارت با سزائی بود که بدون دردسر پولهای دزدی را عوض کنم و همین کار را هم انجام داد.

بطوریکه در سابق اشاره کردیم لینکف حامل پول ارثیه‌ای بود که میخواست آنرا به والد میر تسلیم کند - با مهارت تمام نقشه شوم خود را به انجام رساند و مطمئن بود که شماره‌های این اسکناسها را کسی نداشت و بعد از اینکه کارش تمام شد آهسته از اطاق مرد مسافر بیرون آمد و در همان حال وارد باغ شده پولهای مسروقه را با کاردی که کوخ را کشته بود زیر خاک پنهان کرد.

در ساعت چهار مرد مسافر از اطاقش بیرون آمد و عازم پروناشد که خود را به والد میر برساند و پولهای ارثیه پدرش را به او رد کند. در جریان بازپرسی درجه‌داراک پروفسور دیتمتری را شناخت دیتمتری در حالیکه از خود دفاع میکرد نمیخواست کسی بداند کجا رفته است و در بازپرسیها با قدرت تمام سکوت اختیار کرد.

وقتی جریان بازپرسیها تمام شد کروف همیشه می‌ترسید اگر پروفسور را رها کنند نسبت به او مطمئن خواهد شد و چون مامورین در کاباک مراقب او بودند چاره‌ای نداشت جز اینکه سعی کند پروفسور را به جای خود معرفی نماید. باز هم بفکر دیگر افتاد و یکی از اسکناسهای نیم سوخته را در بخاری اطاق دیتمتری انداخت و انبر را هم کنار بخاری گذاشت پنجره‌ها را خط دار کرد تا بهر وسیله بتواند این مسافر بدبخت را بجای خود به زندان بفرستد.

بطوریکه میدانید بعد از بازجوئی دوم دیتمتری دومرتبه برای بازپرسی احضار شد ولی با وجود این دلائل آقای قاضی به گناهکاری دیتمتری اطمینان نداشت و در مرتبه دوم او را آزاد ساخت.

کروف از هر پیش‌آمدی می‌ترسید و شنیده بود که دیتمتری کروف را

قاتل میدانند و با وجود این مدارک کروف هنوز مطمئن نبود که دست از سر او بردارند.

با این ترتیب هر قدمی که پروفور بسوی بیگناهی میرفت وضع کروف بدتر میشد و می‌ترسید که با این بازپرسیهای بی‌نتیجه قاضی به سراغ او بیايد.

بمدار آزادی لینکف کروف یقین میدانست که این بار او را توقیف خواهند کرد.

کروف از این جریان آگاه شد که والد میر پولها را به فرانک جانسون داده و دیگر خطری برای او موجود نبود.

آخرین فکری که به مغز کروف رسید این بود که بامهارتی خاص لینکف را کشته و خود را از این نگرانی نجات دهد.

در یکی از شبها در اطراف منزل دیمتری پرسه میزد شاید بتواند خود را به لینکف رسانده او را به قتل برساند.

اتفاقات با او همراهی کرد دیمتری را دید که بعد از گفتگو با والد میر چون دیوانگان از منزل خارج شده بسوی تپه‌های خارج شهر مبرود در اطراف صحرا او را دنبال کرد و در یک جاده خلوت که کسی آنجا نبود با همان کارد ضربهای به لینکف زد و کارد را در کنار جسدش قرار داد و فرار کرد.

چه کسی میتواند حدس بزند که دیمتری با آن حال وحشت از منزل بیرون آمده و از شدت ناامیدی مجبور شده خود را به قتل برساند.

اقدام اخیر و کشتن لینکف بدست کروف کار را تمام کرد و دیگر کسی نبود که بتواند عامل این قتل را بشناسد کشته شدن او نتیجه خوبی داشت و بعد از مردن او لینکف گناهکار معرفی میشد و کسی دیگر مزاحم کروف نمیشد.

اما کروف نتوانست برای مدتی زیاد از جنایتی که کرده بود بهره برداری کند هنگام شب یک حمله عصبی او را از پا در انداخت و دانست که بر اثر این حمله خواهد مرد ناچار اعتراف نامه خود را نوشت و آن را برای کشیش فرستاد و ضمن این اعتراف نامه پولی را که به سرقت برده و متعلق به والد میر بود برای کشیش فرستاد.

بیگناهی پروسور به ثبوت رسید اما چه درد و شکنجه ای برای فرزندانیش بجا ماند و اکنون که همه بر مزار او نشسته بودند متأسف شدند که چرا در زمانیکه لینکف زنده بود بیگناهی او به ثبوت نرسید.

این درام به پایان رسید و نا مدتی در تمام شهرهای بالتیک انتشار یافت و همه در باره لینکف که بیگناه بود متأسف شدند.

پایان
